



ساقی بیار باده که ایام بس خوشست  
 امروز روز باده و خرگاه و آتش است  
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۴  
 به حیلت در سخن آوردن سایل آن  
 بزرگ را کی خود را دیوانه ساخته بود  
 مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۸

**برنامه ۵۱۰**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست  
امروز روز باده و خرگاه و آتش است  
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف  
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست  
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست  
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است  
امروز غیر توبه نبینی شکسته‌ای  
امروز زلف دوست بود کان مثنوی است  
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق  
توبه شکن حق است که توبه مُحَمَّش است  
آن صورت نهان که جهان در هوای او است  
بر آب و گل به قدرت یزدان مُنَقَّش است  
امروز جان بیابد هر جا که مرده‌ای است  
چشمی دگر گشاید چشمی که اَعْمَش است  
شاخی که خشک نیست ز آتش مُسَلَّم است  
از تیر غم ندارد سُغری که ترکش است  
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است  
منگر بدانک زرد و ضعیف و مُکْرَمَش است  
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر  
بس دانه زیر خاک درختش مُنَعَّش است  
در خاک کی بود؟ که دلش گنج گوهر است  
دلتنگ کی بود؟ که دلارام در کش است  
ای مرده شوی من زَنَخَم را ببند سخت  
زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش است  
خامش زَنَخ مزن که تو را مرده شوی نیست  
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۸

به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را کی خود را دیوانه ساخته بود.

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی  
مشورت آرم بدو در مشکلی  
آن یکی گفتش که اندر شهر ما  
نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما  
بر نیی گشته سواره نک فلان  
می‌دواند در میان کودکان  
صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای  
آسمان قدرست و اخترباره‌ای  
فَرّ او گرّوبیان را جان شدست  
او درین دیوانگی پنهان شدست  
لیک هر دیوانه را جان نشمری  
سر مَنه گوساله را چون سامری  
چون ولیی آشکارا با تو گفت  
صد هزاران غیب و اسرار نهفت  
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود  
و اندانستی تو سرگین را ز عود  
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت  
مر ورا ای کور کی خواهی شناخت؟  
گر ترا بازست آن دیده یقین  
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین  
پیش آن چشمی که باز و رهبرست  
هر گلیمی را کلیمی در برست  
مر ولی را هم ولی شهره کند  
هر که را او خواست با بهره کند  
کس نداند از خرد او را شناخت  
چونک او مر خویش را دیوانه ساخت



چون بدزدد دزد بینایی ز کور  
هیچ یابد دزد را او در عبور؟  
کور شناسد که دزد او که بود  
گرچه خود بر وی زند دزد عنود  
چون گزند سگ کور صاحب ژنده را  
کی شناسد آن سگ درنده را؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۵۴

### حمله بردن سگ بر کور گدا.

یک سگی در کوی بر کور گدا  
حمله می‌آورد چون شیر و غا  
سگ کند آهنگ درویشان به خشم  
در گشده مه، خاک درویشان به چشم  
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ  
اندر آمد کور در تعظیم سگ  
کای امیر صید و ای شیر شکار  
دست دست توست، دست از من بدار  
کز ضرورت دم خر را آن حکیم  
کرد تعظیم و لقب کردش کریم  
گفت او هم از ضرورت کای اسد  
از چو من لاغر شکارت چه رسد؟  
گور می‌گیرند یارانت به دشت  
کور می‌گیری تو در کوی؟ این بد است  
گور می‌جویند یارانت به صید  
کور می‌جویی تو در کوچه به کید؟  
آن سگ عالم شکار گور کرد  
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد  
علم چون آموخت سگ رست از ضلال



می‌کند در بیشه‌ها صید حلال  
سگ چو عالم گشت شد چالاک زَحْف  
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف  
سگ شناسا شد که میر صید کیست  
ای خدا آن نور شناسنده چیست؟  
کور نشناسد نه از بی چشمی است  
بلک این زانست کز جهلست مست  
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین  
این زمین از فضل حق شد خصم بین  
نور موسی دید و موسی را نواخت  
خَسَفِ قَارُونَ کرد و قارون را شناخت  
رَجْف کرد اندر هلاک هر دَعی  
فهم کرد از حق که یاأَرْضُ اِئْلَعی  
خاک و آب و باد و نار با شرر  
بی‌خبر با ما و با حق با خبر  
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر  
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر  
لَا جَرَمَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا جُمْلَهُشَانِ  
کُند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان  
گفت بیزاریم جمله زین حیات  
کو بُود با خلق حَیِّ با حَقِّ مَوَاتِ  
چون بماند از خلق گردد او یتیم  
انس حق را قلب می‌باید سلیم  
چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای  
می‌کند آن کور عَمِیَا ناله‌ای  
تا نگوید دزد او را کان منم  
کز تو دزدیدم که دزد پر فتم  
کی شناسد کور دزد خویش را؟  
چون ندارد نور چشم و آن ضیا  
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت



تا بگوید او علامتهای رخت  
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد  
تا بگوید او چه دزدید و چه برد  
اولا دزدید کُحلِ دیده‌ات  
چون ستانی باز یابی تَبصیرت  
کاله حکمت که گم کرده دلست  
پیش اهل دل یقین آن حاصلست  
کوردل با جان و با سمع و بصر  
می‌داند دزد شیطان را ز اثر  
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو  
که جماد آمد خلاق پیش او  
مشورت جوینده آمد نزد او  
کای آبِ کودک شده رازی بگو  
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست  
باز گرد امروز روز راز نیست  
گر مکان را ره بدی در لامکان  
همچو شیخان بودمی من بر دُکان

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست

امروز روز باده و خَرگاه و آتش است

ما انسان ها، هر انسانی، در حالیکه کاملاً آگاه و هشیار و زنده به این لحظه ست، رو به ساقی که ما هم از آن جنس

هستیم و رمزِ معشوق عرفانی، رمزِ خدا، رمزِ زندگی ست، می‌گوییم:

ساقی بیار باده. ساقی شراب بیاور، برای اینکه این ایام، این دوران، این روزها، روزهای بسیار خوشی ست.

منظور از امروز، این لحظه ست. هر لحظه، وقت نوشیدن شراب زندگی ست.



خَرگاه، چادر بزرگ و آتش، مایه گرمی ست. در زمان مولانا اگر چادر عظیمی می زدند و زیر آن آتش روشن می کردند و شراب هم سرو می شد، معلوم بود که آنجا مجلس عیش و طرب برپاست.

مولانا از این نمادها برای بیان آموزه های خود استفاده می کند و من نیز خدمت تان توضیحاتی می دهم:

اول اینکه، یک انسان، آنقدر باید هشیار باشد و خود را از جنس زندگی بداند و آنقدر به خود و به زندگی باید اعتماد داشته باشد، که بتواند به ساقی بگوید: " به من شراب بده "

پس هر یک از ما انسان ها، آنقدر خود را لایق و شایسته، مستحق و آماده دریافت شراب خدایی می داند، که رو به او می گوید: به من شراب زندگی بده.

همان شرابی که من الان، لیاقت تشخیص، توان درک، قوه بینش و فهم، قدرت پذیرش، صلاحیت وصول و دریافت آن را دارم. همان شراب شادی بخش، همان هشیاری، که منشاء خرد و برکت و انرژی زنده کننده زندگی ست و در تمام ذرات ما، در همه ابعاد وجودی ما مرتعش است و من می خواهم هشیارانه از آن استفاده کنم. شما هم الان در آن حالت هستید.

آن حالت برعکس حالتی ست که تصورات من ذهنی ایجاد می کند.

من ذهنی، فقط هشیاری جسمی دارد و انسان را هم هویت شده با جهانی می کند که هر لحظه به یک فکر آگاه است و هر لحظه با یک فکر هم هویت می شود، فکری که مقولات جهان بیرونی را ارائه می دهد.

حالتی که هشیاری جسمی بوجود می آورد، بی اعتمادی و داشتن حس نقص نسبت به خود است.

این خود من ذهنی، که به جسم تقلیل یافته، هیچگاه خود را لایق و سزاوار، شایسته و شبیه، قرین و همتای ساقی زندگی نمی بیند، زیرا:

- فقط هشیاری جسمی دارد و هر لحظه از یک جسم آگاه است. هر لحظه، در رابطه با فکری و یا در رابطه با جمود و چارچوب و حس های مادی مربوط به جسمانیت، هشیار است.

از ساقی غیر جسمی و غیر مادی زندگی، آگاه نیست و به همین دلیل همواره رو به ساقی جهان مادی دارد.!

به خودتان نگاه و توجه کنید،

آیا شما این لحظه، هشیار به استحقاق و استعداد، استطاعت و لیاقت تان هستید و خود را از جنس زندگی می دانید؟ می توانید به خدا بگویید: به من شراب بده؟ یا نه؟

فکر می کنید جسم هستید و این جسم ناقص است و باید از مقولات بیرونی توان و انرژی، لیاقت و صلاحیت و هویت بگیرید؟

باید مردم به شما اهمیت بدهند و تأییدتان کنند تا بفهمید کی هستید؟

شما کدامیک هستید؟

ما می دانیم که در این مرحله از تکامل، هشیاری بی فرم، از طریق ما، از طریق انسان، به این جهان می آید.

این هشیاری بی فرم وارد ذهن می شود.



از طریق پنج حس (دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن، حس لامسه)، هر چه را که می می بینیم و می شنویم و ارزش می دانیم، قضاوت می کنیم، از قضاوت های مان، از داده ها و آموخته های مان، یک تصویر ذهنی - فکری، می سازیم و خود را با آن تصویر ذهنی - فکری، که اسمش را من ذهنی می گذاریم، مساوی می بینیم.

این من ذهنی چون بنیادش بر مبنای وضعیت ها و موقعیت ها، داده ها و شرایط و حالت ها و توصیفات بیرونی ست، از همان قابلیت های بیرونی هم شراب می خواهد.

ولی اصلی ترین حسی که من ذهنی دارد، شاید حس نقص است. همه ما که من ذهنی داریم، حس نقص می کنیم. شما الان اگر بیست سال، سی سال، پنجاه سال تان است، اگر این راه را نرفته اید، اگر این مطالب را نشنیده اید، حتما من ذهنی دارید.

من ذهنی هشیاری جسمی ست و اصلی ترین خاصیتش حس نقص است.

هر من ذهنی، حس می کند چیزی کم دارد. این حس نقص، این حس کمبود، حس بی کفایتی، حس عدم صلاحیت و حس عدم ثبات، تا زمانی که بفهمد از جنس هشیاری جسمی نیست بلکه از جنس زندگی ست، از جنس پایایی و تثبت و قرار و تغییر ناپذیری ست، دست از سرش بر نمی دارد!.

تا زمانی که هر من ذهنی، متوجه نشده که نباید از بیرون حس هویت، حس خوشبختی، حس شادی و حس امنیت و چگونگی حالت خود را جستجو کند، حس نقص دست از سرش بر نمی دارد!.

حس شادی و خوشبختی و حس امنیت، کیفیت هایی هستند که از ذات ما برمی آیند.

اگر کسی من ذهنی دارد، حس نقص می کند و خواهد از هشیاری من ذهنی، از هشیاری جسمی، به هشیاری حضور، که منظور این برنامه ست، تبدیل شود، این لحظه، عمیقا باید درک کند که:

، اگر من، از جنس نقص و از جنس جسم باشم، بنا بر قانون جذب، به سوی یک جسم دیگر، که آن هم ناقص و ناهنجار و از بین رفتنی ست، حرکت می کنم.

اما، ولو اینکه من ذهنی و هشیاری جسمی دارم، اما باید به طریقی، خود را به آگاهی و اعتدال و هشیاری حضور نزدیک و از جنس زندگی شوم.

حتی اگر یک لحظه، چند لحظه، بیست ثانیه، از جنس جان، از جنس حیات شوم، طبق قانون جذب، به همین میزان به سوی رب النوعی، الوهیت، خدا، زندگی، کشیده می شوم.

پس، شرط رفتن به فضای یکتایی در این لحظه، برای هر کدام از ما، اگر از جنس من ذهنی هستیم و هشیاری جسمی و میل به جسمانیت داریم و حتما "حس نقص می کنیم، این است که به خود نگاه کنیم:

آیا من از دیگران چیزی می خواهم؟ توقعی دارم؟

البته، اگر دائم می خواهید و می خواهید و توقع دارید، حس نقص می کنید.

خود همین حس نقص، شما را مجبور می کند که از دیگران متوقع باشید. برای اینکه آنها را کامل کننده خود می بینید. حتی در رابطه با مواردی جزئی مثل:





،، بچه هایم زنگ بزنند و احوال را بپرسند، دوستانم به مهمانی دعوت کنند، دخترم با من مشورت کند، وقتی حرف می زنم، مردم بگویند چقدر خوب حرف می زنی، مردم مرا آدم عاقلی بدانند، تأیید کنند، به من توجه کنند، ... ،، همه اینها، حسِ نقص است، درخواست و تقاضا و وابستگی و توقع ست، خواهش و انگیزه، احترام و انرژی روانی ست که از دیگران طلب می کنیم.!

وقتی حسِ نقص می کنیم، از جنسِ جسم و هستیم، نمی توانیم به سویِ خدا، به سویِ ربِّ النوعی برویم. ممکن است همین سه کلمه ساقی بیار باده، را نتوانیم بیان کنیم.!

زیرا می گوییم: ،، من که عُرْضه باده ایزدی را ندارم، برای چه بگویم ساقی بیار باده؟! ،،

و این همان حسِ نقصی ست که از منِ ذهنی ما، از هشیاریِ جسمی مان، برمی خیزد.

اما اگر یک لحظه، از جنسِ زندگی شویم، با اعتماد به خود می توانیم باده ساقیِ زندگی را درخواست کنیم.

حالا چگونه از جنسِ زندگی شویم؟

تا بحال از چندین راه و روش، که می تواند ما را از جنسِ زندگی کند، صحبت کردیم. تکرار کنیم:

یکی از آنها تسلیم است. پذیرشِ اتفاقِ این لحظه، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، شما را از جنسِ زندگی می کند.

از جنسِ همان هشیاری که قبلاً بودیم، می کند.

راه دیگر این است که در زندگی تان، موردی را پیدا کنید که شکرگزار و سپاسگزار آن باشید.

به زبان ساده، ممنون آن باشید. قدر دان آن باشید.

قدرشناسی و شکر، روش و حالت، خوی و کیفیتی ست که در توانِ منِ ذهنی نیست.

شما ممکن است بیست سال، سی سال تان باشد، جوان و زیبا و قوی، همسر خوبی دارید، دو بچه خردسال دارید،

ممکن است سواد بالایی دارید، توان پول درآوردن دارید، ... برای هر توانایی که بنظر تان می رسد دارید، بگویید:

شکر. راضی ام.

وضعیتِ رضایت و شکر، شما را از جنسِ زندگی می کند.

چون این لحظه، از جنسِ هشیاری شده اید، می توانید به سویِ زندگی روید.

در این حال و منشِ ویژه، از جنسِ زندگی، بی آنکه حسِ نقص کنید، می توانید بگویید: ساقی بیار باده.

ایندفعه حسِ نقص نمی کنید برای اینکه چند لحظه: بیست ثانیه، سی ثانیه، یک دقیقه، از جنسِ زندگی شده اید. از جنسِ

اصلِ تان. از جنسِ آن هشیاری شده اید که قبل از ورود به ذهن بودید.

گرچه هنوز هم از همان جنس هستید، اما اشتباهها" به خواب فکر، فرو رفته اید.

طبقِ عُرْفِ جاری، در صورتیکه یک نفر بخواهد شراب الکلی معمولی را بنوشد، باید به میخانه، جایی که شراب

سرو می کنند برود و باید توانایی درخواست شراب و سپس، توان نوشیدن آن را هم داشته باشد! هزینه آن را هم باید

بپردازد.

هزینه باده ساقیِ زندگی، تسلیم است. شکرگزاری ست.

هزینه باده این ساقی، یک لحظه بیرون آمدن از وضعیتِ نقص است، اما شما که در نمی آید!



ولی اگر کسی، الآن من ذهنی دارد، این لحظه مشغول به یک فکر و لحظه بعد مشغول به یک فکر و لحظه بعد هم مشغول به یک فکر باشد، این فکرها هم او را از جا بکنند و با خودش هم هویت کنند و او از خود هیچ اختیاری نداشته باشد، پس معتاد به فکر و از طریق آنها به معتاد به دنیا است!، این سه کلمه: ساقی بیار باده را، نمی تواند بیان کند. بقیه و دنباله آن را هم که ایام بس خوشست، درک نمی کند. متوجه نمی شود که چرا ایام خوشست؟ برای اینکه همانطور که مولانا توضیح داد:

ما آن هشیاری ایزدی هستیم که اول جماد و بعد نبات و بعد حیوان شدیم و سپس به ذهن آمدیم و با ذهن هم هویت و خویشاوند و ترکیب، به آن الحاق و الصاق شدیم. اما این هم هویت شدگی خیلی شل و مرحله لازم نه، ده ساله ای بود، اما بیش از آنچه که لازم بود، بطول انجامید و حال، ما از ذهن، بیرون جسته ایم و هشیارانه از جنس اصل خود، از جنس خدا شده ایم! آیا موقعیت، بهتر از این می شود؟! ایام بس خوشست.

امروز، همین لحظه که با هم صحبت می کنیم، روز شراب است. روزی ست که می و شراب ایزدی، باده این ساقی، در شریان زندگی جهان بیرون، عشق، خرد، لطافت، خلاقیت، انرژی، می ریزد، تبدیل به فکر نیک می شود، سعادت و رابطه متعالی و زیبا می آفریند. امروز، روزی ست که این باده وارد سیستم زندگی من می شود، از آن فیض می برم و بنوبه خود، برکت آن را در دنیای اطرافم پخش می کنم. امروز ایام بس خوشست برای بشر. حال اگر بشر حس نقص می کند و برای حس کمال، می خواهد با براه انداختن جنگ و ستیز، هویتی کاذب به خود وصل کند، یا مثلاً یکی را سر جایش بنشانند و بگویند من برتر از تو هستم و ... پس در خواب ذهن است و متوجه نیست که امروز روز جنگ و دعوا، روز بحث و جدل نیست، برای اینکه خدا می خواهد خودش را از طریق شما بیان کند و این غلیان و التهاب، تُرشروی و تحریکات من ذهنی، بی ثمر و بیهوده کاری ست. امروز روز باده و خرگاه و آتش است.

خرگاه چیست؟

بارها گفته ایم: اهمیت و وسعت و قدر شما، بی نهایت است، اما الآن در ذهن، جزئی و مختصر و کوچک شده اید. بمحض اینکه از ذهن زاییده شوید، به بلندا و وسعت آسمان می شوید. پس خرگاه یعنی آسمان.

میزان و قلمرو اعتبار، نفوذ و کشش، اهمیت و جاذبه و ظرفیت مولانا، چه مقدار است؟ به اندازه آسمان که همه چیز در آن می گنجد.

پس ظرفیت و گنجایش ما، آسمانی ست.

بمحض اینکه بعنوان هشیاری از ذهن زاییده شویم، بی نهایت ریشه و عمق پیدا می کنیم. فراخی و ظرفیت مان، به وسعت لامتناهی خدا می شود.

حالا ممکن است کاملاً نتوانیم بی نهایت شویم، اما حداقل، از دست این غم و غصه نجات پیدا می کنیم.



آتش هم آتشِ عشق است.

پس امروز، روزی ست که از طرف زندگی، شراب ایزدی می آید و من به وسعت و به فراخی آسمان، فضا دارم، حس می کنم مُردَم. وجود دارم. جماد، نبات، حیوان نیستم. انسان هستم و در این جسم ام. انسان باشنده ای ست که زندگی، اسمش را بگذارید خدا، می خواهد خودش را هشیارانه در او تجربه کند. پس ما به خداییت زنده ایم و می دانیم که حالا دیگر من در حصارِ منِ ذهنی با دردها و رنجش ها و کینه هایش نیستم، منِ ذهنی بسیار ضعیف است. شرابِ زندگی، باده خدایی، عصاره وجود، خرد، هشیاری، بی آنکه مقاومت کنیم، از ما عبور می کند و گرمی و زیبایی و تلون و رقصندگی آتشِ عشق را که از وحدت مان با زندگی پدید می آید، در جهان پخش می کند.

امروز روز تجربه بی ریایی و صمیمیت، سرسپردگی و گرمای آتش است. ما این حرارت و اشتیاق را در خود حس می کنیم و به آن زنده ایم و در جهان پخش می کنیم. اگر آسمان شویم، همه چیز در ماست، فکرهای ما در ماست. اتفاقات در ما اتفاق می افتند. اتفاقات در ما می گنجند و آسمان هنوز، زیر فکرهای ماست. ولی الآن ما، در محدوده فکرهایمان جمع شده ایم. در انواع فکرهای مستمر خلاصه شده ایم. " آیا این درست است؟ نه "

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف

مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست

ساقی ما چگونه ساقی ست؟ زُمخت و خَشین و ناپخته و ناهنجار است؟

موقعی که منِ ذهنی داریم، ساقی ما دنیاست. ساقی ما ممکن است انسان دیگری باشد.

وقتی در منِ ذهنی و با هشیاری جسمی، خودم و دیگری را مانند مجسمه فقط جسم، می بینم و برای فرو نشاندن ناهنجاری ها و خامی و خشم و زمختی و نقص و دردهای انباشته شده ام، از آن جسم، از آن منِ ذهنی دیگر، شراب می خواهم، معلوم است که چه نوع شرابی به من می دهد؟!.

از طریقِ شرابی که طالب آن هستم، امیدوارم و می خواهم به من بگوید:

,, تو آدم مهمی هستی، ... ,,

او هم با عبارات و کلماتی، سعی می کند شراب مهم بودنم را به من بنوشاند و می گوید که من آدم مهمی هستم، موفقم،

کارهای عام المنفعه می کنم، با سوادم، بچه های خوبی تربیت کرده ام، سرشناس هستم و ...

این عبارات لحظاتی راضی ام می کند اما دقایقی بعد، اثر این تسکین و تسلی و دلجویی که بی ریشه ست از بین می رود و باز می خواهم که این عبارات را تکرار کند، باز این کلمات تکرار می شوند. اما بازگویی و تکرار این کلمات، هیچیک از مشکلات پینه بسته مرا حل نمی کند، دردهای مرا تسکین نمی دهد، خشم را فرو نمی نشانند، روح آواره و پراکنده مرا ساکت و ساکن نمی کند و من، باز از کسانی دیگر، از ساقیانی که از جنس جسم و منِ ذهنی و هشیاری



جسمی اند، ناقص اند، با درخواست شرابِ قدرشناسی و تمجید و همدردی، توقع دارم ناهنجاری ها و دردهای مرا رفع کنند و ... رابطه ها بر همین منوال ادامه می یابد.  
" نه "

ساقی ظریف و لطیف من خداست. او لطیف و باده لطیف است.  
شما هم لطیف اید. برای اینکه از جنس او هستید.  
باده بصورت فرم نیست.

اینکه یک من ذهنی دیگر، یک هشیاری جسمی دیگر، یک من فکری دیگر، بعنوان باده، به من بنوشاند که: ,, تو آدم مهمی هستی، آدم با سواد هستی، پولدار و موفق ترین هستی، بین همه کسانی که ما می شناسیم، تو موفق ترینی ... ,, فکر دیگری به من اضافه می کند!  
به به. ,, چقدر خوب است، ماشاءالله به من! ,,

اما این باده ای که اشخاص به من می دهند، لطیف نیست، منصفانه، بی خطر و خوش خیم نیست. سالم نیست.  
برعکس باده و شرابی که از طرف زندگی می آید، لطیف و مطبوع، تهذیب کننده، سامان بخش است، فرم ندارد. در لحظه ست، هر لحظه ست و لحظه شریف است.  
این زمان، این لحظه زندگی ست. این لحظه خداست. همیشه این لحظه ست که شریف و اصیل و مبتکر و حقیقی و ناب، خالص و مخلوط نشده ست. راست و غیرمشروط و مستقل است، دست نخورده و بی عیب و کامل است، سالم و معتبر و سودمند است.

گذشته و آینده شریف نیستند. افتخار و شرف و بزرگی ندارند، معیوب و ناخالص اند.  
ماحصل در گذشته گیر کردن، در زمان روانشناختی گیر کردن، در دردهای گذشته گیر کردن، غم و پریشانی و دلخوری و حُزن و دلتنگی ست که شریف نیست، منحرف کننده و صدمه زننده ست!  
به همین دلیل:

،، قبلا" به تو خیلی بد گذشته، اصلا" زندگی نکرده ای؟ ،، چرا؟

برای اینکه هر اتفاقی افتاد، در تو ننگجید. در مقابل آن ایستادی. دلت وسعت آسمانی نداشت. آن حس نقص هم با تو بود. اتفاق در لحظه، برایت تمام نشد، ناکامل ماند و تو آن را بدوش کشیده به آینده می بری تا کامل و تمامش کنی.  
در اتفاقات به اصطلاح گذشته، به گیر افتادی و شامل زمان روانشناختی شدی و دردها را روی هم انبان کردی و این لحظه را که شریف و خالص و لطیف و بی عیب و سالم و معتبر و سودمند بود، ندیدی، از دست دادی!  
اصلا" شما یک آدم پیدا کنید و بگویید:

،، آقا، خانم، شما که آدم پولدار و موفقی هستید، خانه و همسر و بچه دارید، زندگی تان خوب بوده؟ به اصطلاح از گذشته تان راضی هستید؟ ،، جواب می دهد: نه.  
,, بد نبوده، ولی بهترین آن هنوز در آینده ست ,,  
" چرا؟ برای اینکه حس نقص با آنهاست "



زمان روانشناختی می گوید: ,, بهترین مرحله زندگی هنوز در آینده ست ,,!..

مولانا چه می گوید؟

" این لحظه، امروز، زمان شریف، امروز **همین لحظه ست**. این دم، انرژی خالص می رسد و از من بیان می شود ". شما به این لحظه ابدی زنده اید. دیگر آن زمان روانشناختی و گذشته ای که ما با آن هم هویت ایم، برای شما ارزش ندارد و زندگی را هم در آینده نمی بینید، نمی دانید، نمی گوئید:  
,, این چه زندگی ست که ما داریم؟! وقتی به آنجا ... برسیم، خوشبختی و زندگی مان شروع می شود! ,,  
غافل از اینکه:

" این یک حرکت فکری ست. آنچه را که تو زندگی نامیده ای، یک فکر است!.. متوجه هستی؟!، اسمش زمان روانشناختی ست، برای اینکه در ذهن ساخته می شود و ذهن آن را به شما ارائه می دهد، حال آنکه فکر و حرکت آن، صحت و حقیقت و اعتبار ندارد، چرا به آن دلبسته ای؟! "

,, وقتی بچه ام دکتر شود، زندگی مان شروع می شود. وقتی از دواج کنم، زندگی ام شروع می شود. وقتی طلاق بگیرم، زندگی ام شروع می شود. وقتی بچه هایم بزرگ شده و رفتند، زندگی ام شروع می شود، آنموقع می توانیم به مسافرت برویم، زندگی آنموقع ست. وقتی باز نشسته شدیم می رویم و می گردیم، ... ,,  
" باز نشسته شدید، نمی توانید تکان بخورید! "

این توجیهاات، حرکت فکر است. به فکر نباید دل بست. **زندگی در این لحظه ست**. زمان شریف است. باده لطیف است. ساقی ظریف است، باید حواس مان جمع باشد.

مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست. مجلس ما آسمان است. آیا این نوع نگاه، توهم است؟ " نه "

چرخ یعنی آسمان. مجلس ما، مثل آسمان روشن، واضح، صاف و سُبک، است. یعنی؟  
درون شما به گستره آسمان است. ریشه بی نهایت دارید. فکرها، ستاره های شما هستند. شما در آسمان وجودتان، همه فکرها، همه انسان ها را در بر می گیرید. همه انسان ها را دلدار و از جنس زندگی و آسمان، مه و ش، شبیه ماه زیبا می بینید، مجسمه نمی بینید. واقعا " حس زیبایی می کنید.

از کجا می دانید که همه انسان ها از جنس زندگی اند؟

از آنجا که خود از همان جنس هستید.

اگر دل از جنس آسمان باشد و آسمان هر لحظه حُسن و شفافیت و زیبایی و انصاف و بیغرضی و تعادل را در سیستم آدم بدمد، همه چیز زیبا می شود.

زشتی و خشونت، ناهنجاری و عدم تعادلی که من ذهنی بوجود آورده از حس نقص ما نشأت می گیرد!.

در جهان مادی و فُرم و اجسام، آدم ها ناقص اند. ما اگر در من ذهنی، در هشیاری جسمی بمانیم هیچ موقع کامل نمی شویم. ابتدا جوانیم، می بینیم که ای ... بَدک نیستیم. کم کم مُسن تر می شویم و کمی بعد می گوئیم:

,, مریض شدم، در حال پیر شدنم، پس کی کامل می شوم؟! ,,

" هیچ موقع. اگر در ذهن بمانی، هیچ موقع کامل نمی شوی "



پس باید به خودمان نگاه کنیم. ببینیم که در چه وضعیتی هستیم.

بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست

درکش شراب لعل که غم در کشاکش است

نوای نی را، نوای زندگی را، نی زن زندگی، خدا می نوازد. شما چه هستید؟

شما نیی هستید که درون آن پر از گره ست. پُر از گره های منِ ذهنی:

رنجش های شما، هم هویت شدگی های شما، چسبیدگی های شما، نا هنجاری ها و دردهای شما، درون نی را گرفته. مولانا می خواهد بگوید که آن نفخه، در ما دمیده. هر لحظه در ما می دَمَد. (آیه قرآن است). بارها در این رابطه صحبت کرده ایم.

این لحظه، زندگی، نفسِ خدایی، در وجود شما می دمد و نی شما را می نوازد.

یک لحظه مقاومت نکن.

این هم هویت شدگی ها با جهان بیرون، از طریق فکری که لحظه به لحظه از ما عبور می کنند و هیجان ما را برمی انگیزند و بر اثر آن فکرها و هیجانان ناشی از آن بصورت خشم و حسادت و رنجش، واکنش منفی بلند می شویم و به فیزیک خود نیز صدمه می زنیم، فضای خالی نی ما را می گیرد.

مولانا به شما یادآوری می کند که:

خدا می خواهد نی شما را بنوازد و همین الآن این نی نواخته می شود. شما اگر مهمه ذهن، عقل منِ ذهنی، را

خاموش کنید، صدای نواخته شدن نی خودتان را می بینید. می شنوید.

یعنی هر لحظه که با سرو صدا و نعره و فراخوانی ذهن، برای هم هویت شدن با جهان بیرون، با وضعیت ها و شرایط احضار می شوید، برای منطبق شدن با الگوهای رایج اطراف تان، از شما درخواستی می کند یا به سمتی که می خواهد می کشاند، راه می افتید و تمام حواس تان را در اختیارش قرار می دهید، وقتی نی شما را نفسِ خدا، نفسِ زندگی می دَمَد، نمی شنوید! نمی بینید!

حال آنکه اگر حواس، دقت، توجه، تأمل و هشیاری و نیرو و توانمندی تان به آنجا که هم هویتی از طریق منِ ذهنی پیشنهاد شده، نرود، خوش آهنگی نی خودتان را تجربه می کنید و شراب ناب و زلالِ زندگی، بوسیله خدا بیرو می شود. سر پِکش.

هر قدر که بنوشید، کم نمی آید، زندگی می دهد.

شما این لحظه، هر قدر شادی کنید، زندگی بیشتر خوش حال می شود. بیشتر، عمده تر، نیکوتر می دهد. هر قدر

غمگین باشید، غم و رنجش و تشویش بیشتر و بزرگتر می دهد. قانون، قانونِ جذب است.

ناقص بودن ما سبب می شود که به کمیابی میل کنیم. فکر می کنیم که شراب خدا کم می شود، بهتر است شادی نکنیم.

اگر در شاد بودن قناعت کنیم، بهتر است، " نه. اینطور نیست "

هر قدر شما بیشتر شاد شوید، خدا بیشتر خوش حال می شود و شادی و سُبک روحی و نشاط و مطبوعی بیشتر می

دهد و هر قدر بیشتر ناله کنید و نقص را مطرح کنید، بیشتر اضطراب و غم می دهد!.



برای اینکه قانون جذب کار می کند.

طبق تصورات ما، خدا باشنده ای جسمی در آسمان و من هم جسمی که او از بالا می نگرد و در غم و غصه رحم کرده و دردم را علاج می کند، نیست ... " نه. اینطور نیست "

همه استعداد و توش و توان و ظرفیت و لیاقت و طاقت و اختیار و پادشاهی و قابلیت ارزیابی و تقاضا و ریشه و منشاء در توست. بستگی دارد که این لحظه، از چه جنسی هستی، از جنسی می خواهی باشی، از جنس خدا؟ از جنس شادی؟ از جنس آرامش و هشیاری؟ از هر چه خواهی به وفور، می دهد. روند تکاملی زندگی هم به آن سمت است.

اگر درست درک کنیم، همین دو بیت مولانا، واقعا "بیانیه زندگی ست. به ما گفت:

- خدا شما را آفریده.

- طی مدتی محدود، نه سال، ده سال، به ذهن بروید و جدایی از اصل خود و هم هویت شدگی و یکی شدن با جسم را یاد بگیرید و این جهان را تجربه کنید.

- بعد، زندگی، خدا، شما را از آن هم هویت شدگی و انطباق با جسم، از آن دور افتادگی از اصل و خاستگاه، دور افتادگی از حقیقت تان، از جدایی جانگاهی که با آن دست و پنجه نرم می کنید، بیرون می کشد و شراب شادی و آرامش، شراب عشق و زیبایی چپستی، باده زلال زنده بودن به گنج حضور و جاودانگی و سرمدی و بیکرانگی و بقاء را در وجود تو می دمَد.

در همین مصرع اول می گوید: مقاومت نکن. این روند تدریجی و مداوم تکاملی زندگی ست.

یعنی ما اینبار، آگاهانه و هشیار، به سمت اصل و نَسَب بنیادین خود، به سمت جوهر و آغاز مُبْتَكِرِ خود می رویم، نه اینکه من بزرگتری در ذهن بسازیم و در نقص و کمبود، ناله و شکوه، رنج و رنجش، کینه و استدلال، رقابت و جنگ در بحث و جدل و در محدودیت زندگی کنیم، نه.

در اینحال شما، گره درست می کنید و گره ها را به هم وصل می کنید و مجموعه ای گره می شوید. محال است که بتوانید از آن حلقه ها و گره ها و کمند، از آن پیچ و تاب و گرفتگی ها بیرون آید. خوب نگاه کنید.

این راهنمایی ها و دستورالعمل ها را برای چه می خوانیم؟

**قانون جذب و قانون جبران کار می کنند.**

شما باید هم هویت شدگی را که بصورت باور، بصورت داده ها و متعلقات این جهانی، بصورت وابستگی های عاطفی و بصورت درد، نمود پیدا می کنند، رها کنید، برای اینکه این مجموعه هم هویت شدگی، گره های نی شما هستند و با وجود این گره ها خدا نمی تواند نی شما را بنوازد.

به عبارتی دیگر، پیچیده در آن هم هویت شدگی ها، با استفاده از رنجش ها و خشم ها و کینه ها و ... شما عقل من

ذهنی ایجاد و تقویت اش کرده اید و با این عقل و هشیاری جسمی، با خدا در این لحظه ستیزه می کنید و فکرمی کنید



که عقل و استدلال و خرد و هوش و قوه درکِ ذهنِ شما، بیشتر، راه گشایتر، مشروع و محق تر از عقل خدا، برتر از حکمت و شعورِ زندگی، قوی تر از قوانینِ حیات است و این طرز نگاه و رفتار، کاملاً "اشتباه و غلط است!". عقلِ منِ ذهنی را که جز توهم نیست، باید بیندازید.

عقل، سامان، همان است که این لحظه، از **آنطرف** (می آید. برای همین است که می گوید: درکش شراب لعل که غم در کشاکش است. غم چیست؟ غم همین منِ ذهنی ست.

منِ ذهنی، غم و پریشانی، در حال مُردن است.

چرا به منِ ذهنی، غم می گوید؟

برای اینکه هر هم هویت شدگی در جهانِ مادی، درد ایجاد می کند، درد رنجش است، درد خشم است، درد حسادت است، درد بدگویی ست، درد ترس است.

دست آورد و حاصلِ همه این دردها، اسم اش **غم** است و شما اگر با سیستمِ منِ ذهنی، یعنی با جهانِ مادی هم هویت شوید، در انواع غم ها: بدست نیاوردن ها و از دست دادن ها، گم و پیچیده می شوید.

سیستمِ منِ ذهنی بر غم استوار است. حال آنکه شما هشیاری هستید. ذاتِ تان شادی و آرامش است. هر لحظه ثقلِ غم می خواهد شما را بکِکششششش.

شما الان هشیار شده اید، تسلیم و شکر را یاد گرفته اید.

می دانید که شکر، توأم با رضایت هم هست.

شما این لحظه، شکر می کنید و راضی هستید و توان پذیرشِ اتفاقِ این لحظه را دارید و می دانید که اتفاقِ این لحظه، تمرینی ست که می تواند شما را از جنسِ زندگی کند. اگر تسلیم و شکر گزار باشید، صدایِ اصلِ زندگی را حس کنید، حقیقتِ پشتِ پرده اتفاق را می بینید و پابرجا می مانید و دچار واکنش منفی نمی شوید، غم به شما نگاه می کند و نمی تواند شما را در خود فرو بَلَعَد.

تسلیم و شکر، ضد غم اند.

منِ ذهنی و غم هر لحظه می خواهند تو را به سمت خود بکشند و دائم تو را تلقین و تحریک می کنند:

,, بیا. به ذهن بیا، ببین که تحقیرت کردند، ببین پشت سرت چه گفتند، فلانی به باورهایت توهین کرده، آبرویت رفت،

مهمانی دعوتت نکردند، بعد از همه دعوت شدی، اصلاً یادشان رفته بودی، آدم حسابت نکردند، اینهمه زحمت

کشیدی، بچه هایت زنگ نمی زند، ... ..

ما خودمان را می کشیم، منِ ذهنی و غم ما را می کشند، در این کشاکش، دوباره خود را جمع و جور و بیدار می

شویم و خود را از غم بیرون می کشیم، باز دوباره منِ ذهنی و غم، ما را به سمت خود می کشند. غم در کشاکش است.

ولی اگر بیدار باشیم، بیدار بمانیم، در گرداب غم بلعیده نمی شویم.

منظور این برنامه هم بیدار کردنِ ما، از خوابِ ذهن است.





" البته این را هم بگویم که بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن که همان زنده شدن به گنج حضور است، طول می کشد " .

شما قانون تسلیم و شکر و رضا را بلدید. قانون صبر را هم بلدید. می دانید که من ذهنی عجله دارد، به دام من ذهنی که مقایسه می کند، نیفتید:

،، فلانی که سه سال است مولانا می خواند و به برنامه گنج حضور گوش می کند، می گوید که به هشیاری حضور زنده شده، من باید طی دو سال به آنجا برسم ،،

" این طرز نگاه، درست نیست ". برای اینکه شما باید بدانید که من ذهنی نمی تواند شما را به گنج حضور برساند. اصلاً " تمام قوانین من ذهنی، آنچه را که تا بحال به ما تلقین و القاء کرده اند و یاد گرفته ایم، باید دور بیندازیم و بدانیم، درک کنیم که زندگی، ما را از ذهن می زیاند و ما فقط کاری که می توانیم بکنیم این است که با زندگی همکاری کنیم، عجله نداریم. قانون مزرعه صدق می کند.

،، بهترین کوشش ام را بکار می برم، ولی عجله ندارم. خودم را هم با کسی مقایسه نمی کنم ،،

" شما حتی خودتان را با من هم نباید مقایسه کنید " .

خودتان را با مولانا هم نباید مقایسه کنید، با همسران، با بچه تان، با استادان، با هیچکس، خود را نباید مقایسه کنید، فقط نورافکن روی خود بیندازید و بدانید که چون هشیاری جسمی دارید، نباید در صدد عوض کردن کسی باشید.

ما وقتی هشیاری جسمی داریم، میل به عوض کردن دیگران داریم.

باید تمایل و الگوی ذهنی: ،، من می خواهم مردم را اصلاح کنم، من برای عوض کردن دیگران احساس مسئولیت می کنم، با دیگران کار دارم، و ... ،، را اصلاً فراموش و از ذهن مان بکنیم و دور بیندازیم.

من ذهنی همیشه با دیگران کار دارد، من ذهنی بیشتر قوام اش، روی آدم های دیگر بنا شده، آنها را ول نمی کند!، رهایشان نمی کند، با آنها کار دارد. از بعضی بعنوان دشمن و از بعضی دیگر بعنوان دوست، استفاده می کند!.

اگر دیگران را رها کند، امکان دارد فرو بریزد بنابراین به این زودی دیگران را رها نمی کند.

اگر شما با دیگران کار داشته باشید، رشد معنوی خود را به تأخیر می اندازید.

حال اگر فکر می کنید که به گنج حضور زنده شده اید، یا اصلاً " توقع از کسی ندارید، آرام آرام کنار بکشید و به حرف های من ذهنی خودتان را گوش کنید.

اگر آرام باشید، روزی می رسد که زمزمه عبور چشمه شراب زندگی را در خودتان می شنوید.

،، گویی این انرژی از من عبور می کند و من بصیر و آگاه، از این موضوع با خبرم ،،

چه بسا همین الان هم، یک هشیاری و دانایی ظریفی که شالوده همه وجود است، آن زیر، همه چیز را نگاه می کند و تمام ذرات را زیر نظر دارد و شما هم به آن، مشتاق، هشیار و آگاه هستید.

روز به روز این هشیاری و آگاهی، که همان شعور و آگاهی و هشیاری خدایی شماسست، قوی تر می شود.

در سطح، همان که تند تند حرف می زند، ذهن است. ولی آن زیر هم مثل اینکه ماهیتی، می داند که آنچه در این

سطح، گفته می شود، بیهوده ست و کارهایی را هم که در هماهنگی با آن سطح، انجام می دهد غلط است.



قرار بود که پرهیز کنم، غیبت نکنم، از کسی توقع نداشته باشم، ولی مرتب شکوه می کنم:

,, فلانی اینطور است، فلانی، فلان کار را برای من انجام نداد، ... ,,

من این من ذهنی را می بینم و الان شاهد گفتگو و تحریکات آن هستم، ولی اهمیت نمی دهم و آرام آرام، همانطور که در غزل می گوید، آخر سر آن را خاموش می کنم.

امروز غیر توبه نبینی شکسته‌ای

امروز زلف دوست بُود کان مُشَوَش است

امروز روز شکستنِ توبه ست. توبه دو نوع است:

- توبه از پایگاه منِ ذهنی ست.

- توبه از پایگاه زندگی ست.

توبه از پایگاه زندگی (مصرع دوم)، معمولا " اسمش توبه نیست. مولانا هم اسمش را توبه نمی گذارد. ما در قصه توبه نصوح، به این موضوع پرداختیم.

توبه یعنی، آگاه و متوجه شدن به اینکه: منِ ذهنی جای ما نیست و من نباید منِ ذهنی داشته باشم.

از نگاه زندگی، توبه برگشتن به سوی خداست.

اما از نگاه منِ ذهنی که با باورها و با رفتارها هم هویت می شود و قضاوت می کند، ما در ذهن بمانیم و قضاوت کنیم و بگوییم: ,, آن ... غلط است، این ... کفر است ,, از آنجا برگردم و دوباره به یک باور یا به یک رفتارِ ذهنی دیگر، متعهد و با آن هم هویت شوم ,,

" آیا اینکار درست است؟ نه "

معمولا " هم این کار با خشم و ترس و مخصوصا " ملامت همراه است. ما می گوییم:

,, من فهمیده ام که آن کار غلط است، حالا می روم و این ... کار را می کنم، با اینکار هم هویت می شوم. آن ...

باورها کفر بود، حالا با این ... سری باورها هم هویت می شوم ,,

مولانا توجه مان می دهد که: " امروز روز شکستنِ چنین سیستمی ست "

پس حالا چه کنیم؟ یعنی ما نباید توبه کنیم.

توبه شکن خداست. خدا می خواهد چنین سیستمی را، که شما از باوری عقب بکشید و به باوری دیگر بروید، بشکند.

ما هم در اصل، همین کار را می کنیم.

ما الآن، این لحظه، هشیاری هستیم، به درون باوری رفته و در آن باور زاییده می شویم، آن باور بالا می آید و از

آنجا بعنوان هشیاری بیرون می آییم و به درون باور دیگری می رویم! آن باور بالا می آید و از آنجا بعنوان هشیاری

بیرون آمده و در باوری دیگر می رویم. یعنی به جهان مادی می رویم و برمی گردیم و باز به جهان مادی می رویم و

برمی گردیم. همه حواس مان به جهان مادی ست. در همین جهان مادی می مانیم و توبه می کنیم.

هر برگشتی که با حس گناه و ملامت همراه است، بدانید که ابزارهای منِ ذهنی اند و در هر جایی که ترس، ملامت و

حس گناه وجود داشته باشد، آنجا منِ ذهنی مستقر است و مهمترین ابزارش، شاید ملامت خود و ملامت دیگران است.



شما خود و دیگران را ملامت نکنید. حس تأسف نسبت به گذشته و پشیمانی وسیله های قوام من ذهنی اند. اگر موضوعی مربوط به گذشته را دائم تکرار می کنید، اگر حس خبط و حس اشتباه می کنید، من ذهنی خود را تقویت می کنید، به ضرر شماست، این کار را نکنید:

،، حیف شد که آن خانه را دو سال پیش نخریدم اگر آن را خریده بودم، الآن دو برابر شده بود، چرا نخریدم؟ آدم اینقدر بی عقل می شود؟، ... ،،

من ذهنی، منبع حس ملامت و حس پشیمانی ست. بتدریج، آدم ملامت گر، نمی تواند ملامت خود را تحمل کند و سعی می کند آن را روی دیگری منعکس کند:

می دانی چرا نخریدم؟

برای اینکه فلانی گفت الآن موقع خریدن نیست. (آن یکی را هم ملامت می کند).

پس فهمیدم که: روز توبه ذهنی نیست، روز زلف معشوق است. زلف معشوق، مثل دریا که موج و مُشوش است، پریشان و موج دار است.

بناگاه، موجی از طرف زندگی، از طرف خدا می آید، که موج نور است. شما این لحظه، شکر گزار باش، موج را ببین. این موج ها، روشن و آشکار کننده، بصیرت بخش و اطلاع رسان اند. شما به درک و معرفت، به تشخیص و شناسایی می رسید:

آزاد شدن از ذهن از طریق شناسایی ست نه ملامت. نه ترس. نه مثل گذشته، با حس گناه، نه با حس خبط و نه با دعوا و اضطراب.

فرض کنید که یک شب طوفانی ست و رعد و برق می زند. با برق سریعی که یک ثانیه طول می کشد، یک لحظه آدم، فضای اطراف را می بیند.

بعداً "برق زدن، پنج ثانیه طول می کشد، بعد ده دقیقه طول می کشد. همه جا را می بینم.

امروز زلف دوست بود، کان مُشوش است.

امروز راهبر و ریسمان، زلف حضرت دوست است.

راهنما و ریسمان محرم، زلف خداست. ریسمان رهایی، زلف عشق است، که آن هم موج و مُشوش است.

این زلف مشوش، زلف موج، خروشان و غلطان، قطرات جدا و منفصل و مختلف را به دریا برمی گرداند، مراجعت می دهد.

ریسمان و زلف موج و رقصان و منعطف عشق، یوسفیت ما را از چاه محدودیت من ذهن، به پهنه آگاهی و هشیاری ما، به گستره یکتایی می رساند. در آن بلندا، کشف و شناسایی، تمیز و تشخیص، باز شناسی و تطبیق، تسلیم و بازگشت، معنای حقیقی خود را می یابد.

در هنگامه ای که آن موج نور، ریسمان دوست می رسد، بطور قطع و یقین، مطمئن می شویم که زندگی (اسمش را خدا بگذارد)، در حال آزاد کردن ماست و نه، من ذهنی ما.



از اینرو، توبه ای که باز انسان را در ذهن و جهان مادی و در چاه هم هویتی و باور نگه دارد، سست و لرزان و شکستنی ست، خردی که با زُلف و ریسمان خدا می رسد، از **آنطرف**، از طرف زندگی می آید، ایمن و مطمئن پایاست.

بارها این مطلب را توضیح داده ایم.

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق

توبه شکن حق است که توبه مَحْمَش است

منظور از رسول حق، در اینجا، همین انسان است.

هشیاری انسانی، رسول خداست.

انسان، هفتاد بار توبه می کند. هفتاد، نماد زیاد است، بیانگر هفتصد بار، هزار بار.

یعنی ما بارها و بارها در ذهن اشتباه می کنیم. در حالیکه خدا را جسم می بینیم، بطور ذهنی به سوی او می رویم. اشکالی هم ندارد.

مولانا می خواهد بگوید که اگر در گذشته اشتباه کرده ایم و باز هم اشتباه کنیم، اشکالی ندارد. هفتصد بار هم اشتباه کنیم، هفت هزار بار هم اشتباه کنیم، باز هم اشکالی ندارد.

البته، نباید دائم اشتباه کنیم، عمر ما هم محدود است. (همین رقم هفتاد خوب است).

و بی شک ما در اشتباه از هفتاد گذشته ایم!

رسول حق، هشیاری ایزدی ست. همه انسان ها که هشیاری ایزدی اند، در خواب ذهن، هفتاد بار اشتباه می کنند.

ما، همه انسان ها، بعنوان هشیاری به این جهان آمده، جذب ذهن ها شده و به خواب رفته اند.

**خدا** اینها را بیدار کرده و از ذهن بیرون می کشد و عشق و خرد و برکت، جوهر و کیفیت و چیستی خود را از طریق آنها بیان می کند.

ما هفتاد بار از شیطان دور می شویم ولی به سوی خدای ذهنی می رویم که آن هم شیطان است. هفتاد و یکمین بار **بیدار** می شویم.

متوجه می شویم که خدا، زندگی، می خواهد این سیستم، این نظام، این دور تسلسل، را بشکند و به هم بریزد. برای اینکه کل این سیستم مخدوش است.

هر کسی که در ذهن گیر افتاده و از من ذهنی اش فرمان می گیرد و با الگوهای ذهنی کار می کند، همه زحمت ها و ساختن ها و کنش ها و کارهایش معیوب و مخدوش است.

پس، خدا می خواهد سیستم توبه مخدوش را بشکند.

شما از یک مورد ذهنی توبه می کنید و به سوی مورد ذهنی دیگری می روید و با آن هم هویت می شوید!، این توبه، " کار نمی کند "

حال اینکه، خود شما حقیقت اید. باید خودتان را از این سیستم بیرون بکشید و بگذارید این دور تسلسل بیهوده، بشکند. کی این سیستم، این دور تسلسل را می شکند؟ **خدا**.



آن صورتِ نهان که جهان در هوای او است

بر آب و گل به قدرت یزدان مُنقَش است

صورتِ نهان، حضور است. صورتِ نهان، گنج حضور است. صورتِ نهان، خداست.

عارف، انسانِ کامل، صورتِ نهان است. هشیاری در انسان، وقتی کاملاً از ذهن زاییده می شود، حضور، صورتِ نهان است.

عارف، هشیاری ست که از ماده بیرون می آید، در حالیکه به این ماده، به این بدن و جسم و ذهن، احتیاج دارد. در حالیکه باید غذا بخورد، سرد و گرم اش می شود. این صورت پنهانی که بی صورتی و خداییت است، همه جهان را به دنبال دارد. همه جهان دنبال اوست.

آن صورتِ نهان که جهان در هوای او است، آرزوی او را دارد، به قدرت یزدان مُنقَش است! اصلاً "مولانا به ما گفته که جهان به خاطر همین خلق شده که بالاخره هشیاری تکامل یابد و در انسان در حالیکه هشیاری سوار بر ماده ست، باید در آن زندگی کند، به خود آگاه شود.

این آب و گل، این جسم ما، به قدرت یزدان مُنقَش است!

اینکه هشیاری در انسانی که از آب و گل است، به خودش هشیار می شود، به مشیت و قدرتِ خداست.

ما از ماده درست شده ایم. جسم ما، مغز و چشم و اندام مان و ... از مواد شیمیایی ترکیب شده. هشیاری که همه جهان دنبال اوست و در این آب و گل، از خودش آگاه می شود، به قدرت یزدان است.

یکی از معانی آن این است که شما نگوئید که ما این مطلب را نمی فهمیم، چگونه ست؟ کی گفته؟ از نظر فکری به ما توضیح دهید که این صورتِ نهان چیست؟

" آن صورتِ نهان، قابل توضیح نیست ". آن صورتِ نهان نه زاده می شود و نه می زاید و نه می سوزد و نه خراب می شود و نه می میرد. شما همان هستید.

آیا ترس تان با این گفتارها می ریزد؟ (بیخود می ترسید).

آیا عدم اعتماد به خودتان از بین می رود؟ " بله ".

آیا قدرتِ خودتان را متوجه می شوید؟

آیا ملتفت هستید که کُل زندگی پشتِ شماست و اصلاً شما همان هستید؟

به درجه ای که هشیار به حضور می شوید، زندگی پشتِ شماست و به درجه ای که منیت می سازید، منِ ذهنی می سازید، به درجه ای که غمناک آید، خودتان را از این حمایت محروم می کنید.

ما باید با قانون جبران و با قانون شکر، به آن صورتِ نهان زنده شویم.

قانون جبران می گوید: شما باید در این زمینه کار کنید و از وضعیت ها، از شرایط و موقعیت ها و امکانات و از تصویرهای ذهنی بیرونی، کمک نخواهید، برای اینکه آنها قدرت لایزال یزدان را ندارند.

باید به این موضوع هم اشاره کنم که خیلی از آدم ها گاهی اوقات دچار سوء تفاهم می شوند، می گویند: دعا کنید.

دعا جای قانون جبران را نمی گیرد. خدا قانونش را بخاطر دعا نمی شکند.



(تمثیلی ست): فرض کنید، یک هواپیما، با پانصد نفر مسافر از زمین بلند شود و بعد مجدداً سالم به زمین بنشیند. بخاطر رعایت و مراعات مجموعه قوانین مکانیک، الکترونیک، فیزیک، شیمی و قوانین دیگر، که همه دست به دست هم می دهند، این هواپیما می تواند از زمین بلند شده و مجدداً با سرنشینانش سالم به زمین بنشیند. شما هم با دعا از من ذهنی گنده نمی شوید، با دعا از محدوده من ذهنی پرواز نمی کنید، دردهای شما با دعا از بین نمی روند، دعا کاربرد دیگری دارد.

اگر شما حاضر و هشیار به زندگی باشید، بله، آنموقع، خواست و ویژگی یک عارف به حل مسئله شما کمک می کند. ولی شما می خواهید من ذهنی و درد و حس نقص را نگه دارید، گوش به فرمان من ذهنی تان باشید، حواس تان در مقولات جهان بیرون پراکنده باشد، بعد آن کسی را که دعا نکرد یا کم دعا کرد، ملامت کنید؟!.

این چه توهمی ست! این چه انتظاری ست! این درخواست، غلط است، کار نمی کند. وقت تلف می شود. شما اگر حالتان خراب است و حس نقص می کنید، به خودتان نگاه کنید، خودتان را زیر نورافکن قرار دهید، همه آن قوانینی را که مولانا توضیح می دهد، گام به گام، ذره به ذره، رعایت کنید، اجرا کنید، حالتان خوب می شود.

امروز جان بیابد هر جا که مُرده ای است

چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است

اعمش، بیماری ذهنی ست. چشمی که بیمار است و از آن آب می ریزد، چشم من ذهنی ست. چشم من ذهنی بد می بیند و کور است و همیشه آب حسرت می ریزد.

ما بعنوان من ذهنی، چشم مان نیمه کور است و به جهان بیرون توجه دارد و آب حسرت می ریزد:

,, از این کم دارم، از جوانی ام استفاده نکردم، به اندازه کافی پول ندارم، متأسفم که فلان ... کار را نکردم، تا وقت بود، فلان کار را به اندازه کافی انجام ندادم، سن ام گذشت و عمرم تلف شد و هنوز به اندازه کافی از دنیا بهره نبرده ام، و ... ,,

آن چشم نیمه کور که آب ریزش دارد، هر موقع و به هر چیزی که نگاه می کند، خاری در آن فرو می رود، زیرا حس نقص دائماً آنجاست!.

از بس این حس نقص، خودش را به ما تحمیل کرده، زیبایی جهان را نمی بینیم!.

اما امروز، روزی ست که مُرده، کسی که با دردها و با باورها هم هویت شده و در ذهن زندگی می کند و فکر می کند اهل محدوده ذهن است، جان می گیرد و چشم دیگری باز می کند.

ما الآن هشیارانه تشخیص داده ایم که اگر امکانات مادی داشته باشیم و یا نه، زیاد فرقی نمی کند. داشتن امکانات مادی زندگی آدم را راحت تر می کند ولی داشتن اش به ما زندگی نمی دهد، زندگی مقوله دیگری ست!.

برای زندگی کردن، برای بهره مند شدن از کیفیت زندگی، باید از ذهن بیرون آمد.

تا زمانی که در ذهن هستیم، چشم من ذهنی جهان را می بیند. چشم من ذهنی، قرین و همراه با خار نقص است. همیشه چیزی کم است. تا زمانی که از خواب ذهن بیرون نیامده ایم، نمی توانیم هشیار و ناظر، خود را به تماشا بایستیم. و

البته این هم مکانیسم زندگی ست که ما را از خواب ذهن بیرون بکشد.



کسانی می گویند: ,, امکانات مالی و مادی ندارم، اگر وضعیت مالی خوبی داشتیم، واقعا زندگی می کردم، ... ,,  
 کسانی که از امکانات مالی و مادی برخوردارند، چه؟  
 " اینان نمی دانند که عیب شان کدام است؟ " .

عیب چنین شخصی، این است که اعمش (چشمش)، نقص بین است.  
 اگر نورافکن روی خود بگیرد و بعنوان ناظر عقب بکشد و به خودش نگاه کند، آگاه و باخبر و متوجه می شود و خودش را می بیند.

تا زمانی که خودمان را ندیدیم، نمی توانیم مسئله مان را حل کنیم.

عقب بکشید و از همه بپزید.

خودتان را زیر نورافکن بگذارید و به خودتان نگاه کنید. خواهید دید که حس نقص دارید. خواهید دید که این حس نقص، شما را به یک سری توقعات از یک سری آدم ها، مجبور می کند. حتی از اجسام، بطور کلی از جهان، متوقع می شوید!.

اگر شما این حس نقص و توقع را در خود شناسایی کردید، بگویید:

،، توقع من از جهان، از همه انسان ها، صفر است ،،.

حالا، این قانون را تیتیر آموزش های خود قرار دهید. هر موقع دیدید متوقع و در حال رنجیدند، به خودتان بگویید: ،، مگر قانون من این نیست که از جهان توقع صفر شود! این آدم هم جزو جهان است ،،.

مولانا تأکید می کند که شراب زندگی، هویت، حس معنویت، حس امنیت از آنطرف می آید، از جهان فرم نمی آید. اینکه: درون من تهی ست و حس خلاء می کنم و بنظر می آید همه چیز فرو می ریزد و جهان جای خطرناکی ست، همه می خواهند چیزی از من بزدند، هر کسی را که می بینم حس خطر می کنم، ... به این خاطر است که با همه چیز هم هویت ام و همه چیز هم در حال گذر است و از بین می رود. پس از وضعیت ها، از آدم ها می ترسم. در عین حال که از آدم ها می ترسم، از آنها متوقع هم هستم. وضعیت بدی ست.

تا شما این موضوع را در خودتان ندیده اید، نمی توانید آن را در خود درمان کنید.

مردم می گویند: ,, ما اینطور نیستیم، ما از اول زنده به حضور بودیم، ما اصلا "خانودتا" اینطور هستیم، من هیچ موقع منتیت نداشتیم، ... ,,

" این آدم، من اش از من همه بزرگتر است، من اش از من همه موذی تر است برای اینکه آن را نمی بیند! " .

هیچکس نیست که من ذهنی نداشته باشد، مگر اینکه روی خود کار کرده باشد. اگر ما روی من ذهنی کار نکنیم، با پیشرفت تکنولوژی، بقای خودمان را تهدید می کنیم.

ما اگر بزودی و بطور دستجمعی از ذهن زاییده نشویم، در رابطه با بقاء مسئله خواهیم داشت. چرا؟

برای اینکه یک من ذهنی همراه با درد و هم هویت شدگی، دنبال من ذهنی دیگری می گردد که با او متحد شود. این دو می خواهند سه تا، چهارتا، پنج تا شوند، نیروی بیشتری برای تخریب درست کنند و مالا دست به تخریب بزنند، جنگ کنند، ویران کنند.



جنگ موفقیت منِ ذهنی ست، ما با جنگ نمی توانیم مسائل مان را حل کنیم. جنگ اوج انحراف و گم شدگی ست. وضعیت کنونی بشر گم شدگی در ذهن است.

اگر می خواهی هر چه بیشتر گم شوی و این گم شدگی به حداکثر برسد، با من های ذهنی جمع شو و بجنگ. اما بدان که از این کار هیچ برکت و هیچ حضوری عاید نمی شود، حاصل این گم شدگی ها، ویرانگری و گم گشتگی های بیشتر است.

شاخی که خشک نیست ز آتش مُسَلَّم است

از تیر غم ندارد سُغری که ترکش است

ترکش یعنی تیردان و سُغری یعنی جوجه تیغی. مُسَلَّم یعنی بدون تردید، بطور قطع و یقین.

مولانا، انسانی را که اجازه می دهد شراب ایزدی از وجودش جاری شود، به شاخی تَر و آبدار که آن را به آتش نمی اندازند، تشبیه می کند.

اگر ما ناظر و حاضر باشیم، متوجه جاری بودن جویبارِ زندگی در کوهستانِ ذهن می شویم. (مولانا ذهن را به کوه تشبیه می کند).

اگر به کوهساری که چشمه بر آن روان است، بروید، ساکن بایستید و از ذهن بیرون بیایید، صدای پَر پروازِ پرندگان و صدای پای چشمه کوهسار را می شنوید.

در اینجا هم همینطور. عقب بکشید، ذهن ساکت شود، متوجه می شوید که جویبارِ زندگی، از ذهن و در جسم شما بعنوان شاخِ تَر درختِ زندگی، روان است. مقاومت نمی کنید. بنابراین، به مبارکی این تَر و تازگی، در آتش هم هویت شدگی ها و دردهای ناشی از آن، مثل خشم و حسادت و رقابت و ... نمی سوزید. مُعافید.

آتش جهنمِ ذهن هم هویت شده در این لحظه، شما را نمی سوزاند.

در این لحظه شما در جهنم و یا در بهشت اید. بهشت، فساداری شما در این لحظه ست و جهنم، ذهن جامد شده، ذهن هم هویت شده با دردها و با باورها، در این لحظه ست.

شما؟ الآن در کجا هستید؟ در جهنم اید یا در بهشت؟

حاضرید از جهنم در آید و به بهشت بروید؟ " باید به این رهنمودها گوش دهید و عمل کنید "

جوجه تیغی، خودش می تواند تیغ پرت کند، تَرکشِ تیردانِ تیر هاست. (بعضی از جوجه تیغی ها تیغ پرتاب می کنند و از تیغ نمی ترسند).

شما اگر هر لحظه قادرید تیرِ عشق، تیرِ خرد پرت کنید، آیا در جهان بیرون، مسئله ای می تواند شما را تهدید کند؟

چالش، می تواند شما را تهدید کند؟

اگر مطمئن باشید که خدا پشت و حامی شماست و در این لحظه هیچ مقاومتی نمی کنید و او شما را هدایت می کند و

هر چه را که لازم باشد انجام دهید، به شما اعلام می کند، به شرطی که تسلیم باشید و مقاومت نکنید و در بیرون با

مقولات گذرای این جهان هم هویت نشوید و هر لحظه قضاوت نکنید و خوب و بد نکنید و بخاطر قضاوت کردن ها و





خوب و بد کردن ها دوباره برنگردید که با زندگی ستیزه کنید که مجرای عبور این خرد قطع شود، آیا شما از تیر، غم و تشویش دارید؟ آیا اگر کسی به سمت شما تیر مسئله بیاندازد، غم و رنجش دارید؟ " نه "

تیردان شما پُر است و زندگی از طریق شما هر لحظه تیر آرامش و سامان، تیر خرد و ملایمت، تیر شادی و آسایش خاطر، تیر تواضع و مدارا، تیر شفقت و عشق می اندازد. (تمثیل است).

در عاشقی نگر که رُخس بوسه گاه او است

منگر بدانک زرد و ضعیف و مُکرمش است

در عاشقی که رخسارش بوسه گاه زندگی، خداست، نگاه کن به آن ترسوی دربند و پُر مشغله و پریشان حواس، به آن شاخ خشک و پلاسیده، ضعیف و زرد، پژمرده و پیری که مُکرمش (پُر از چین و چروک) است نگاه نکن.

ما به کی نگاه می کنیم؟

به یک عارف عاشق. به زندگی. کسی که صورتش بوسه گاه زندگی ست، هر لحظه زندگی به صورتش بوسه می زند. یعنی چه؟

یعنی زندگی او را لمس می کند.

هر لحظه که شما حس وحدت با زندگی می کنید، زندگی بر گونه های تان بوسه می زند. شما آن عاشق هستید. نه آن کسی که (مصرع دوم) در اثر گِل خوردن، در اثر نگاه به جهان بیرون و از آن شراب بدلی گرفتن، پژمرده و زرد است. شراب بدلی، مثل درخواست توجه و تأیید دیگران، آدم را ضعیف می کند.

متأسفانه ما عادت داریم به همه کسانی که در این راه کار می کنند اُستاد بگوییم. ما اصلاً " اُستاد نداریم. اُستاد زندگی ست.

ما اگر در اثر زیاده خواهی ها و پراکندگی حواس مان روی مقولات جهان بیرون و فشارهای ناشی از آن، زرد و ضعیف و مُکرمش (چروکیده) شده ایم، اُستاد نیستیم!

عشق، اتصال و تلفیق و وحدت با زندگی ست. انسان فقط می تواند عاشق باشد و شراب و برکات ایزدی از او عبور و در جهان پخش شود. اما کسی که با یک سری باورها هم هویت است و آنها را با خود حمل و به دیگران تحمیل می کند، با یک سری اطلاعات ذهنی، خودش را اُستاد معرفی می کند، من دارد، درد دارد، با این لحظه، با خدا ستیزه می کند، زرد و مریض است، عاشق نیست. شما به او نگاه نکنید.

اصلاً " ما نباید به هیچکس نگاه کنیم. شما تناسب نبندید، نگوید: این آدمی که شصت سال است مولانا کار می کند، وضعش به این ... صورت است، حالا من کار کنم، چه شود؟! .. " نه "

قرار شد که خودمان را با هیچکس مقایسه نکنیم. شما روی خودت کار کن.

شما بدانید که هشیاری هستید، به ذهن رفته اید و باید برگردید. ممکن است با یک برنامه گنج حضور برگردید، از ذهن زاییده شوید، با اُستاد چکار دارید!.

شما با کسی دیگر کار نداشته باشید.



به آن کسی که در اثر نگاه و رفتارِ غلط ، اشتباه و ناسالم، کور شده، ستیزه و من ذهنی دارد ولی تصادفاً به او اُستاد می گویند، نگاه نکنید.

به هیچکس نگاه نکنید. به پدر و مادر و همسر و دوست خود هم نگاه نکنید. با هیچکس خود را مقایسه نکنید.

شما انسانِ منحصر بفردی هستید. باید روی خودتان کار کنید. اگر اینکار را بکنید ممکن است یک هفته ای از ذهن زاده شوید.

چه چیزی مانع می شود که از ذهن زاده شویم:

تحریکاتِ جامعه، تحریکاتِ تلویزیون که **من** ها را تشویق می کنند:

,, این خانم، این آقا مهم اند برای اینکه فلان مقام را دارند، فلان مقدار پول دارند، ... ,,

یا نگاه و دنبال کردنِ خبرهایی که منفی ست و منِ ذهنی ما را به درد داشتنِ راجب و تحریک می کند.

همه ما در این لحظه، منِ ذهنی داریم ولی آیا این درست است که **من** ما را تحریک و منیت مان را بالا ببرند؟

یا اینکه نه منِ ذهنی ما را که بیمار است و درد دارد، آرام کنند، شفا دهند، دم مسیحایی به ما بدمند، به ما بگویند تو هشیاری ایزدی هستی.

متأسفانه بیشتر مردم گیج و منگ و گم شده در ذهن اند. شما وضع جهان را ببینید!

تا زمانی که تک تک انسان ها روی خود کار نکنند، به آنجا نمی رسیم. این بیداری و زاینده شدن از ذهن، کار می برد.

ما باید مردم را مجاب کنیم که هر کسی روی خودش کار کند. هر کسی باید روی خود کار کند و این کار ویژه، این ساختار، مدتی طول می کشد.

به اینصورت نیست که ما مثلاً "کلیدی بزنیم تا دستجمعی مردم به حضور برسند و دیگر از درد و غم جدا شوند، یا با یک تغییر سیاسی بتوانیم جامعه را عوض کنیم!، ما در سطح جهان، اشکال فرهنگی و معنوی داریم.

منِ ذهنی چه بصورت فردی و چه بصورت جمعی می تازد.

بلحاظ فردی، انسانی خودش را ملامت می کند، حسِ نقص می کند، مسئله ایجاد می کند، با مسائل دیگران درگیر است

و یا خصوصیاتِ منِ ذهنی را جمع کرده و گروهی درست کرده و آنها می تازند. کینه توزی می کنند، می خواهند

جنگ و ستیزه راه بیاندازند. و البته هیچکدام از اینها کار نمی کند، سرانجامی ندارد.

بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر

بس دانه زیر خاک درختش مُنَعَشُ است

ما انسان ها باید از این **من** یکبار پایین بیاییم، مثل دانه صفر شده و زیر خاک برویم.

مولانا می گوید: تن هایی هستند که اسیر خاک اند اما دلِ شان در آسمان سیر می کند. یعنی ما می توانیم جسم باشیم

ولی دلِ مان آسمان باشد. مثل دانه ای که تا زیر خاک نرود و صفر نشود، درخت تنومند صد متری نمی شود.

بس دانه زیر خاک درختش مُنَعَشُ است، ما الآن فهمیدیم که باید به زیر خاک رویم، صفر شویم.



تا زمانی که ما در ذهن حس هویت، حس من می کنیم، زیر خاک نرفته ایم و تا زیر خاک نرویم، درخت مان مُنْعَش، بالنده نمی شود.

اگر قرار باشد که این تن ما خوشگل و قوی و سالم و فرمان بی عیب و نیرومند و معتبر شود، باید این حس هویت زیر خاک رَوَد، صِفر شود.

بعد از صفر شدن، از آنجا شروع به بالندگی کنیم. آنموقع در این جهان می توانیم بیافرینیم مثل آن دانه ای که اگر زیر خاک نمی رفت، این درخت تنومند طرب انگیز و با صفا و تماشایی بوجود نمی آمد.

آیا دانه هایی هم هستند که برای زیر خاک نرفتن، مقاومت می کنند؟

پله. دانه هایی هستند که در زیر خاک می گویند: ,, ما می خواهیم دانگی خود را حفظ کنیم ,,.

فرض کنید دانه ای زیر خاک رَوَد و بگوید: ,, من می خواهم به همین صورت دانه بمانم ,,.

پس آن دانه، " درخت نمی شود ".

ما هم با حفظ من ذهنی مان، مانند این است که بگوییم: ,, می خواهم دانه گی ام را حفظ کنم ,, !.

,, من می ترسم من ذهنی ام را فنا کنم، می خواهم آن را نگه دارم، اول، عارفی بیاید و مرا به حضور برساند، اگر

دیدم حضور خوب است، آنموقع من ذهنی ام را رها می کنم. ولی الآن می ترسم، من ذهنی ام را رها نمی کنم ,,.

" نه ". شما از مولانا یاد گرفته اید که این من ذهنی باید فنا شود. نترسید، نمی میرید، بلکه زنده می شوید.

این من ذهنی اصلاً وجود ندارد. یک مقوله توهمی ست. یک توهم نوری ست. توهم هشیاری ست، یک خواب است. نترسید. نباید بترسیم.

,, مثل اینکه در حال از بین رفتن ام! ,,.

" خوب است که هویت کاذب تو در حال از بین رفتن است، البته دو چشم هشیاری ات باز است و به خودت نگاه می کنی ".

بعضی موقع ها هم، ما به خواب توهمات و به خواب های من ذهنی می رویم.

من ذهنی در خواب توهمی خود، به حضور هم می رسد! اگر شما بگویید: ,, حضور عبارت از این ... است ,, صد در صد، اشتباه کرده اید.

شما نمی توانید حضور را، خدا را، در من ذهنی تجسم کنید. از این فکرها نکنید. بجای اینها تسلیم شوید.

حالت شکر داشته باشید. در تسلیم و شکر، اجازه می دهید که زندگی روی شما کار کند. راه را باز می کنید. سفت و

جامد و جدی نمی شوید. اگر بطور مقطعی هم جدی و ناراحت شوید و مقاومت کنید، اما در عمق، می دانید که فضای

لایتنای یکتایی شما را در بر گرفته. خدا شما را در بر گرفته. در آغوش هستید.

حالا اگر از خواب ذهن بیدار شوید، زمین نمی آفتید.

ولی ما می ترسیم از خواب ذهن بیدار شویم:

,, نکند که یکدفعه بیچاره شویم! ,,.

" نه. اینطور نیست، نترسید ". نترسید.



ماحصل کلام این است که هیچکس نباید بترسد. هیچکس نباید بترساند. ما نباید بچه های مان را تنبیه کنیم و یا بترسانیم یا با خشونت با آنها رفتار کنیم. به بهانه به نفع او، چیزی را با زور به او تحمیل کنیم.

وقتی ترس می کاریم، یعنی من ذهنی می کاریم.

شما ترس بکارید و یا من ذهنی، هر دو یکی ست.

اصلاً " ترس از جنس درد است. تا زمانی که کسی می ترسد و ترس به او غلبه کرده، نمی تواند به خدا برسد. ولی شما می دانید که ترس من ذهنی توهم است.

این را هم دوباره تأکید کنم که آدم ها نباید در من ذهنی، بوسیله من ذهنی شان، حالتی را که حضور نیست، اسمش را حضور بگذارند و به آن برسند. این همان توبه ست. شما از یک اشتباهی توبه می کنید و به اشتباه دیگری می گوئید: ,, این حضور است و من دیگر رسیدم ,, !.

" این غلط است، این گیجی ست، حماقت است، توهم است، جن زدگی ست ".

آیا کسانی هستند که در ذهن به حضور می رسند و در حقیقت به هیچ جا نمی رسند و دردشان بیشتر می شود؟  
" بله ".

شما وقتی به حضور زنده می شوید، باید با واقعیت بیرونی، با قوانین علمی، با قوانین این جهانی، تطابق داشته باشید. زنده به حضور، حرف های بیمورد و عوضی نمی زند، در توهم نیست. توهمات ذهنی حضور نیست!

در حضور، خرد و معرفتی که از شما عبور می کند، اول مسائل خودتان را حل می کند.

شما اگر به حضور زنده شده اید اصلاً " نباید مسئله داشته باشید. باید خلاق و نوآور باشید و به جهان هم راه حل بدهید.

در خاک کی بود؟ که دلش گنج گوهر است

دلتنگ کی بود؟ که دلارام درکش است

آیا انسان خردمند و خرد ورزی که یک بار هیچ و صفر می شود و از ذهن زاده می شود، ترس و منیت و کنترل را رها می کند، باز زیر خاک تردید و بدگمانی و حماقت و توهم می رود؟ نه. بلکه دلش گنج گوهر می شود.

حرف هایی نمی زند که با واقعیت بیرونی، با قوانین علمی سازگار نیست!

دلش گنج گوهر، گنج حضور است. منبع خرد، منبع تمام امکانات است. پس اگر ما ترس و کنترل را رها کنیم، آیا می میریم؟ آیا دلتنگ می شویم؟ آیا دل مان می گیرد؟ افسرده و رنجیده می شویم؟ نه.

دل مان گنج گوهر است. دلارام، خدا، زندگی، درکش (در آغوش، در بغل) است.

کسی که این ویژگی ها را داشته باشد، دلش نمی گیرد.

امروز اگر فرصت شد، در مثنوی خواهیم خواند:

ما آدم های دیگر را در رابطه با من ذهنی مان، لازم داریم، زیرا بمحض اینکه از آنها جدا می شویم، دل مان می

گیرد. ولی اگر کسی زنده به خدا، زنده به حضور باشد، دلش نمی گیرد. اگر با مردم باشد، از مردم فرار نمی کند، از تنهایی هم فرار نمی کند.



من ذهنی از تنهایی فرار می کند. منِ ذهنی، باید با مردم باشد!! اما مردم را بخاطر عشق نمی خواهد، دوستی او بخاطر این است که با عده ای هم هویت شود و بگوید:

،، اینها دوستان من هستند ،، و با عده ای هم ستیزه و غیبت و جدال کند و بگوید:

،، اینها دشمنان من هستند ،، منِ ذهنی به قطب نیاز دارد.

اما آن کسی که یکبار هیچ و صفر شده و صفر مانده، از ذهن جدا می شود و بیدار شدن یعنی همین.

بیدار شدن، یعنی شما بعنوان حضورِ ناظر، از ذهن جدا می شوید و دیگر به ذهن نمی روید. وقتی غم شما را به سمت خود و ذهن می کشند، تمکین نمی کنید، به سمتِ شان نمی روید، حضورِ ناظرِ باقی می مانید.

همیشه ذهن تان را تماشا می کنید، ذهن تان ساده و مبتکر و خلاق می شود، دلتنگ نیستید برای اینکه خدا را بغل کرده اید.

دلتنگ کی بود؟ دلآرام درگش است. کی دلتنگ می شوید؟! این هم یک معیار.

آیا شما؟ دلتنگ می شوید؟ اگر دلتنگ می شوید، معنی آن این است که دلآرام در گش نیست، دلآرام در بغل نیست. ولی اگر در جمع به شما خوش می گذرد، در تنهایی هم به شما خوش می گذرد، دلآرام را در آغوش گرفته اید.

ای مُرده شوی من زَنَم را ببند سخت

زیرا که بی‌دهان دل و جانم شکرچش است

الآن به زبان ذهن صحبت می کنیم:

شما و بنده از مولانا یاد گرفتیم که هر چه بیشتر حرف بزیم و گفتگو و مذاکره کنیم، زیان آور و گمراه کننده ست، زیرا حرف زدن ما را با جهان مادی هم هویت می کند. هم هویت شدگی همان و کشیده شدن به غم همان!

اگر کمتر حرف بزیم و از جنس سکوت شویم، دل و جانِ مان شکر چشیده می شود.

مولانا اینجا، به زبان ذهن صحبت می کند و می گوید: " ای مُرده شوی من، چانه مرا ببند تا حرف نزنم "

ما هنوز نمردیم اما می گوئیم: ،، ای خدا، یک کاری کن که من زیاد حرف نزنم. مرا ساکت کن ،،

برای اینکه هر چه بیشتر سکوت کنم و هر چه کمتر حرف بزنم، دل و جانم شکر تو را بهتر می چشد.

آیا شما این دانش را گرفتید؟ متوجه شدید که از جنس سکوت هستید، از جنس حرف زدن نیستید؟

حالا، به موردی دیگر توجه کنید:

خامش زَنَخ مَزَن که تو را مرده شوی نیست

ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

خامش زَنَخ مَزَن.

یعنی همه اختیار و توان در توست. آنجا که بصورت دویی صحبت می کردی و می گفتی: ،، ای خدا، که تو مرده ها

را می شویی ،، یعنی منِ ذهنی را از من جدا کن و ببر، ...

حالا یک راه به شما نشان می دهد:

خاموش باش. حرف نزن که تو را مرده شوی نیست. تو مرده شوی نداری. چرا؟



برای اینکه تو مُرده نیستی. تو از جنس زندگی هستی. مگر می شود مرده شوی، زنده را بشوید؟ مگر می شود تو بمیری؟! مگر می شود من و شما بمیریم؟

نه. آن مُردنی هم، که به اصطلاح از این جسم خلاص می شویم، فقط مرگ تن است.

مولانا می گوید: **خاموش باش و حرف نزن**. اگر خاموش باشی و حرف نزنی، متوجه می شوی که از جنس زندگی هستی. ولی با حرف زدن و با هم هویت شدن است که از **حس زنده بودن زندگی** خارج و مُرده می شوی. حالا که مُردی، می خواهی کسی بیاید و تو را بشوید؟! تو مُرده شوی نداری.

انسان زنده مرده شوی نمی خواهد. انسانی که نمی تواند بمیرد، از جنس زندگی ست، مرده شوی نمی خواهد. حالا، آیا درک این موضوع شما را قدرتمند می کند؟ ترس شما را می ریزد؟ یا نه؟!.

شما اگر بدانید که:

**نمی میرید.**

**هیچ آسیبی به شما نمی رسد.**

**هیچ چیز نمی تواند به شما خسارت وارد آورد.** آیا می ترسید یا ترس شما می ریزد؟

البته که ترس می ریزد.

شما می گوئید: "هر چه را که در جهان بیرون، از دست می دهم و یا اگر حس ترس می کنم، از هم هویت شدگی هابم هستند که می روند"،

- به یکی پنج هزار دلار قرض می دهم. شش ماه می گذرد و پول را پس نمی دهد، احساس ناراحتی می کنم. برای چه ناراحتم؟

برای اینکه پولم را پس نمی دهد.

اما، من که پولم نیستم، این پول، نمادی از هم هویت شدگی من است و من این نماد، این هم هویت شده، نیستم. اگر بتوانم پولم را پس می گیرم و اگر هم نتوانم، نمی گیرم.

چیزی هم از من کم نشده و نمی شود. برای اینکه: ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است.

ذات ما زندگی ست و جای زندگی، فضای یکتایی ست و ما از جنس زندگی هستیم. از جنس امتداد خدا هستیم. خدا خود را در ما امتداد می دهد و دوباره عقب می کشد، اما ما نمی گذاریم!

علیرغم اینکه یک اراده آزاد هم داریم، اما وقتی این امتداد به ذهن می رود و آنجا به خواب می رویم، چوب لای چرخ خودمان می گذاریم، در زنده شدن به حضور، مانع ایجاد می کنیم.

شما الآن یاد می گیرید که این مانع را ایجاد نکنید. **با تسلیم و با شکر، با صبر و با هم هویت نشدن با وضعیت های آفل و گذرنده**. شما ستیزه نمی کنید و تلخ نمی شوید. تلخ شدن همان و به سوی تلخی رفتن همان.

اجازه می دهید که شما را زندگی که امتداد و از جنس خودش هستید، از این خواب بیدار کند.

الآن می دانید که مردم دستجمعی می خواهند شما را در چاه ذهنیت بیندازند. همانگونه که برادران یوسف او را در چاه انداختند. جمعیت، قصد بیرون آوردن شما را از تاریکی و ظلمت چاه ندارد.



هر کسی که به این جهان می آید یوسف است. پدر و مادر و برادران و خواهران و فامیل و معلم و تلویزیون، برادران او هستند. خداییت یوسف را اینان به چاه فکر می اندازند. نمی توانند او را بیرون کشیده و اوضاع را بدتر می کنند. اگر هم یوسفی بخواد از چاه بیرون بیاید، مانع او می شوند، نمی گذارند. ولی شما هشیار شده اید و می دانید که در آنجا باید صبر کنید تا خدا، زندگی، ریسمان نجات را برای شما بیندازد و شما را از آنجا بیرون آورد.

اگر ریسمان نجاتِ خدا، زندگی رسید، شما ستیزه نمی کنید. می دانید که حتماً می خواهد شما را از چاه و از خواب ذهن بیرون بیاورد. این روند با جریان تکاملی زندگی سازگار است. در چاه ماندن شما با قوانین خدا، با قوانین زندگی سازگاری ندارد.

شما الآن می دانید که بعنوان هشیاری فقط به این جهان نیامده اید که پنج حس دیدن و شنیدن و بوییدن و چشیدن و حس لامسه را بکار بیندازید و نتیجه های شان را وارد ذهن کنید و در ذهن با من ذهنی بد و خوب و قضاوت کنید:  
 ,, این ... خوب است، این ... بد است. این ... خوب است، این ... بد است. این ... کفر است. ,,!  
 ما برای اینکار نیامدیم.

پنج یعنی پنج حس و شش یعنی شش جهت.

شما به این جهان نیامده اید که در بند پنج حس و شش جهت این جهان بمانید!.

جهان ما را در این پنج حس و شش جهت نگه می دارد و تا زمانی که در پنج حس و شش جهت این جهان هستیم، در خواب ذهن غلطیده ایم.

وقتی از، در این جهان بودن صحبت می کنیم، بعضی می گویند:

,, مگر ما از این جهان بیرون می رویم؟! ,,

" بله ". باید بدانید که جهان را ذهن به شما نشان می دهد و تا زمانی که در ذهن هستید و از پنج حس استفاده می کنید و نتیجه اش را به ذهن می برید و قضاوت می کنید، با تمام استعداد و توان و لیاقتی که دارید، علیرغم از جنس زندگی، از جنس خدا بودن تان، اما در محدوده جهان و محصور در ذهن می مانید. قضاوت شما را در جهان و در ذهن نگه می دارد و شما تکه کوچکی از کُل را می بینید.

داستان فیل، یادتان هست؟

ذهن، وجود را تکه تکه می بیند، توانایی دیدن کل، توانایی دیدن خدا را ندارد.

در داستان فیل، مردم می خواستند در تاریکی فیل (کل)، رمز خدا، رمز زندگی را ببینند، به جهات مختلف فیل دست می زدند.

چون تاریک بود، یکی به پای فیل دست زد و گفت: فیل باید شبیه ستون باشد.

یکی دیگر دستش به خرطوم فیل خورد، گفت: شبیه ناودان است.

دیگری دستش را به پشت فیل زد و گفت: این شبیه تخت است.



از آن محل بیرون آمده و با هم شروع به بحث و جدل کردند. مثل ما!..  
من می گویم: خدا از جنسِ ناولدان است. دیگری می گوید: از جنس تخت است. آن یکی می گوید: از جنس ستون است.

با هم دعوا داریم. چرا؟  
برای اینکه ذهن فقط تکه ای از آن وجود را می بیند. فقط آن تکه ای را که حس کرده و با ذهن خود قضاوت کرده، می بیند!.

الآن مولانا به ما یادآوری می کند که ذات ما این پنج حس و شش جهت نیست.

چاره چیست؟

شما الآن می بینید. می شنوید. اما می توانید حاصل دیدن و شنیدن خود را به ذهن تان نبرید و قضاوت نکنید.

امروز اگر فرصت کردیم، در قصه ای از مولانا، راجع به قضاوت هم صحبت خواهیم کرد.

ولی لازم نیست که حتماً بخوانیم، شما همینطوری قبول کنید.

شما اگر ببینید، بشنوید، ... یعنی پنج حس تان را بکار ببرید، لازم نیست نتیجه آنها را به ذهن ببرید و قضاوت کنید!.

شما می توانید نتایج حس تان را فقط تماشا کنید.

اگر نتایج حس های پنجگانه تان را به ذهن نبرید و قضاوت نکنید به جهان، یعنی به شش جهت نمی آفتید.

ولی اگر نتایج پنج حس تان را به ذهن بردید، بدانید که یک تکه بسیار کوچکی از کل راه، ذهن شما برداشته و می

بینید، تبیین و تفسیر می کند، ذهن شما نمی تواند همه را، کل راه، خدا را، ببیند.

پس برای درک و دریافت، تفهیم و تمیز و تشخیص کل، شما باید از این ذهن بیرون بیایید.

بر خوردی که در این رابطه به شما کمک می کند، دیدن و شنیدن و قضاوت نکردن، بصورت مراقبه ست.

نتیجه حس های تان را به ذهن نبردن و قضاوت نکردن است. تا به این ترتیب، اجازه دهید که هشیاری زندگی و توان

بازشناسی و ارزیابی و تشخیص تان بکار بیفتد.

نه اینکه دائم ببینیم و بشنویم و به ذهن برویم و قضاوت کنیم، این نوع برخورد، ما را در پنج حس و شش جهت

زندانی نگه دارد.

\*

اجازه دهید در این قسمت چند بیت از دفتر دوم مثنوی برایتان بخوانم که از بیت ۲۳۳۸ شروع می شود:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۸

**به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را کی خود را دیوانه ساخته بود.**

پس یک سایل (سوال کننده ای) می خواهد، عارفی که خود را به دیوانگی زده، به سخن در آورد.

آن یکی می گفت خواهم عاقلی

مَشورت آرم بدو در مشکلی





شخصی می گفت: می خواهم مردی خردمند بیابم تا در مورد مشکل زندگی ام با او مشورت کنم.  
مولانا قصه را به این ترتیب شروع می کند.

حال و هوای قصه به ما می گوید که این سوال کننده از جنس منِ ذهنی ست، برای اینکه تصور می کند که با سوالات فکری که هر کدام یک فُرَم است، می تواند برای حل مشکلات زندگی اش، راز زندگی را از یک عارف بپرسد.  
مولانا توضیح می دهد که اینطور نیست.

اگر در بین شما کسانی هستند که فکر می کنند با طرح سوال های منِ ذهنی و الگوهای فکری، می توانند از راز زندگی بپرسند و جواب بگیرند، به نتیجه نمی رسند، چون این کار غلط است.

روشی را که این برنامه پیشنهاد می کند به این ترتیب است که ما ابتدا یک غزل از دیوان شمس مولانا می خوانیم که شما را به حال و هوایی خوب و مساعد و دلپذیر می بَرَد. حالِ خوب همان حالِ حضور است.

سپس، سرعتِ فکرهای منِ دار پایین می آید و مقداری هشیاری حضور در شما آزاد می شود.

بعد از آن هم مقداری مثنوی می خوانیم و با این حالِ خوب و مُستعد و با توجه به پیشنهاداتِ غزل و رهنمودهای مثنوی شما می توانید بهتر روی خودتان متمرکز شده، دل و دید خود را با زندگی موازی و خُلق و خوی خود را تغییر دهید.

در این مسیر، سوال نکردن و آرامش داشتن بسیار موثر است و حداقل در سطح ذهن، باور داشته باشیم که زندگی ما را هدایت می کند.

،، من باید آرامش خود را حفظ کنم، صبر کنم، با منیت ام سوال نکنم، کسی را تست نکنم، خودم را با کسی مقایسه نکنم، سعی نکنم کسی را عوض کنم، حواس ام به خودم باشد، روی خودم کار کنم، مخصوصاً" راز زندگی را از دیگری نپرسم. بدانم که این لحظه، اُستادِ زندگی، خدا، منتظر است که راز را به من القاء کند.

فقط باید سرعت فکرهای منِ دار خود را پایین بیاورم و خودم را آرام کنم، راز به گوش من گفته می شود ،،.

پس این شخصی که دنبال یک عاقل می گردد تا راز زندگی را از او بپرسد، از همان ابتدا، راه را اشتباه می رود.  
شما نباید به خلاصه و به چارچوبِ قصه بسنده کنید، زیرا پیغام در جزئیات آن است.

پوسته قصه این است که این شخص، با منِ اش، دنبال راز زندگی ست. عاقل، عارف را جستجو می کند.

آن یکی گفتش که اندر شهر ما

نیست عاقل جز که آن مجنون نما

یکی به او گفت: در شهر ما فقط یک عاقل و خردمند هست که او هم خودش را به دیوانگی زده.

بر نیی گشته سواره نک فلان

می دواند در میان کودکان

اگر سراغ او را بگیری می توانی اکنون او را در میان کودکان ببینی که روی یک چوب سوار شده و با آنان بازی می کند. (در قدیم بچه ها تکه چوب بلندی را می گرفتند و سوار بر آن چوب می دویدند و فکر می کردند که سوار اسب شده اند و اسب سواری می کنند).



## صاحب رایست و آتش پاره‌ای

## آسمان قدرست و اخترباره‌ای

(ما می‌توانیم خودمان را هم مَحکی بزنیم). این خردمندی که خودش را به دیوانگی زده، صاحب اندیشه‌ای مطبوع و نیک است. دانایی و معرفت و ذکاوت از او بیان می‌شود. خردمندانه حرف می‌زند، همچون پاره آتشی روشن و فروزان است. یک تکه عشق است، به عشق زنده ست. عشق را در جهان پخش می‌کند، همینکه نزدیکش شوی و در مجاورت صحبت و همنشینی او قرار بگیری، در دل ارتعاشاتِ امواج عشق او را می‌بینی.

آتش پاره ست. وصل است. قسمتی از خداست. هر لحظه عشق را بیان می‌کند. آسمان قدر، فضاگشایی او به اندازه آسمان است. در این لحظه عمق بی‌نهایت دارد و اخترباره ست. از آسمان هم اخترها (ستاره‌گان)، جواهراتِ آسمانِ زندگی، زیبایی، خرد، لطافت، حُسن، نشاط، پرهیزگاری، انعطاف، ... را می‌چیند و در زمین، بین مردم پخش می‌کند.

حال، شما خودتان را با این توصیف می‌توانید مقایسه کنید؟

به هر حال، این جوینده به نزدیکی‌های میدان می‌رود و او را در میان کودکان پیدا می‌کند و صدایش زده می‌گوید: ای سوار بر چوب، یک لحظه اسب خود را به سوی من بران.

چون این شخص اصرار می‌ورزد. شخص خردمند که سوار بر نی است، از جمع کودکان بیرون آمده و به سوی سوال‌کننده می‌تازد و می‌گوید: زود باش حرف بزن، سوالت چیست؟ چه می‌خواهی؟ من نمی‌توانم زیاد توقف کنم، چون اسبم چموش است و ممکن است به تو لگد بزند!

آن مرد می‌گوید: می‌خواهم از این محله زنی اختیار کنم، به نظر تو کدام زن را بگیرم که مناسب حال من باشد؟ پاسخ می‌گیرد: زن بر سه نوع است. یکی که اصلاً ازدواج نکرده و باکره ست، اگر این را بگیری کل را بُردی. (سمبلیک، ذهن صاف و پاک و آزاد است، هیچ منیّتی در آن نیست).

زنِ نوع دوم، پنجاه در صدش متعلق به توست. چون زن بیوه ست. (یادمان باشد که مولانا در سمبلیسم‌ها هشیاری را به مرد و ذهن را به زن تشبیه کرده).

اگر بیوه باشد و فرزند هم داشته باشد، هیچی آن متعلق به تو نیست.

پس بطور سمبلیک، توجه کنیم که ما بعنوان هشیاری، فقط پنجاه در صدِ ذهنِ هم هویت شده با جهان مادی، بدردمان می‌خورد. زیرا منِ ذهنی، فرزندی ناخلف به نام برد دارد.

اگر یک هشیاری (هر انسانی) در این جهان، منِ ذهنی، یعنی هم هویت شدگی با اقلام مختلف جهان داشته باشد، درد هم دارد. اولین خصیصه هم هویت شدگی، قطع شدن از زندگی ست.

معیار ارزیابی منِ ذهنی با جهان بیرون، با آدم‌های دیگر، مقایسه ست. یعنی خود و دیگری را به جسم تبدیل کرده و با هم مقایسه می‌کند. حال اگر فرزند هم داشته باشد، این مقایسه با درد، مقایسه را بسیار کج و معوج می‌کند.

عارف گفت: اگر این زن بچه هم داشته باشد، اصلاً هیچی آن متعلق به تو نیست و باز هشدار داد که از اسب ام دور باش که چموش است و اگر لگد بزند، ممکن است دیگر بلند نشوی و رفت.



سوال کننده باز او را خواند و پرسید: تو با این فهم و شعور و درایت، چرا خودت را به دیوانگی زده ای و با این بچه ها بازی می کنی؟

پاسخ داد: اوباش ها در حین صحبت بودند و می خواستند مرا قاضی کنند ولی من نمی خواهم قاضی شوم، راه دیگری ندارم، خودم را به دیوانگی زده ام که قاضی ام نکنند.

پس شما خودتان را چنان دیوانه کنید که برای من ذهنی خود و من ذهنی بزرگ، من ذهنی جمعی، غیر قابل استفاده شوید. من ذهنی از شما قطع امید کند و در سوء استفاده از شما دست بردارد.

اگر شما خودتان را به وضعیتی در آورید که دیگر برای مردم بی مصرف شوید (نه اینکه سرویس ندهید، بلکه سرویس و مصرف قطبی بودن نداشته باشید)، در اینصورت ممکن است مردم دست از سرتان بردارند و گرنه ول تان نمی کنند. از طرفی دیگر، قصه حول و حوش قضاوت می گردد.

سوال کننده می خواهد موردی را بپرسد و جوابی بگیرد و بر اساس آن جواب قضاوت کند.

اما چون حقیقت، خدا، را نمی شود به حرف در آورد، عارف او را به دنبال کار خود رفتن، حواله می کند و می گوید: امروز وقت پرسیدن راز نیست.

شاید مولانا با تمثیل عارفی که خود را به دیوانگی زده و با کودکان سوار نی شده و بازی می کند، می خواهد بگوید که انسان ها سوار نی که همین من ذهنی ست، هستند. می خواهد بگوید که همه شما سوار نی هستید در حالیکه متوجه نیستید که وزن تان را پاهای شما تحمل می کند.

کسی که سوار بر نی است، فکر می کند که اسب دوانی می کند!، بر همین سیاق، هشیاری که سوار بر من ذهنی ست نمی داند که زندگی وزن او را تحمل می کند، نه نی من ذهنی!.

مولانا در جایی دیگر می گوید:

" موقعی، متوجه می شویم که این من ذهنی سوار ماست!، حال آنکه فکر می کردیم ما سوار بر آن هستیم! "

کسی هم که آن تکه چوب را سوار شده، در واقع، سوار به پاهاست و نه سوار بر چوب!، بیهوده چوب را اسب تلقی کرده!

فَرَّ او کَرَّوبیان را جان شدست

او درین دیوانگی پنهان شدست

در حالیکه این شخص، زیر این دیوانگی مستور و نهان شده است، اما بواقع، شکوه و عظمت جان فرشتگان بزرگ آسمانی ست.

امروز هم مولانا در غزل گفت: همه جهان دنبال این هشیاری حضور است. یعنی خداییت در جسم زنده شود و ریشه بی نهایت داشته باشد و حس ابدیت کند. این بی نهایتی و ابدیت، خاصیت خداست و بارها گفته ایم که ما هم از آن جنس هستیم و آسمانی ها هم محتاج هشیاری و انرژی حضور، که از ما صادر می شود، هستند.

هر واسطه ای هم از جنس فرشته که بین ما و زندگی ست، بکار می افتد و این پیغام را می رساند.

اما این شخص بزرگ، عمداً " در لوای دیوانگی پنهان است.



پس اگر ما، منِ ذهنی داشته باشیم، عارفان را همین الآن هم نمی توانیم بشناسیم. به نظر ما آنها آبله هستند.

لیک هر دیوانه را جان نَشْمُری

سر مَنِه گوساله را چون سامری

اما تو هر دیوانه ای را نباید جان و زنده به حضور بشماری! مانند سامری در برابر گوساله سر مگذار.

سامری، دیوانه و ابله‌ی ست که به توهمات منِ ذهنی رفته و در ذهن خود، به خدا بیدار شده، ولی بی جان و پُر از درد و پُر از هم‌هویت شدگی و جمود است و هیچ انعطافی ندارد. خودش را عارف می‌پندارد ولی در جهان فقط درد و گرفتاری می‌آفریند.

شما این آدم‌ها را تشخیص دهید و از آنها حذر کنید.

اولین مشخصه عارف، فساداری ست. امروز مولانا به ما گفت: هر شاخه‌ای که تر است، از آتش معاف است.

شما به انسان‌های عارف نگاه کنید، ببینید که این آدم‌تر است؟ توان انعطاف و پذیرش دارد؟

یا به شما بعنوان نقص نگاه می‌کند؟

ممکن است عارفی با شما صحبت نکند، برای اینکه از جنس جسم بودن، از جنس منِ ذهنی بودن شما را می‌بیند. چه فایده‌ای دارد که هر چه بگویند، بخواهید به جسمیت تبدیل و بعد هم قضاوت کنید:

,, بله، این آدم چیزهایی می‌داند، ولی ... نه، به اینصورت هم که می‌گوید، نیست ,,

همین نوع حرف زدن، قضاوت است. پشت سر هر کسی حرف بزنید، نشانگر منِ ذهنی شماست. فقط :

" باید تماشا کنید "

پس هر دیوانه‌ای را ما جان نمی‌شماریم، از جنس جان و جانان، از جنس خدا، عارف، نمی‌دانیم. تعظیم نکن و مانند سامری، سر مَنِه گوساله را.

در زمان فرعون، وقتی موسی قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد تا به سرزمین موعود برسد، سامری کسی بود که همراه با موسی از مصر بیرون آمد. (در اینجا بطور سمبلیک، مصر فضای ذهن است و سرزمین موعود، فضای حضور. قوم بنی اسرائیل، همه بشریت است).

در این تمثیل، موسی عارف و جان، انسان زنده به حضور، پیغمبر است. کسی ست که می‌تواند هدایت کند. از جنس هشیاری حضور است.

وقتی این قوم از مصر بیرون آمدند و موسی بالای کوه رفت، سامری دست به کار شد.

همانطور که شما الآن می‌خواهید از ذهن بیرون بروید. قرار نیست که طلاها، یعنی باورها، شک و تردیدها، غرور، تصورات، هوس‌ها، فکرها، علاقمندی‌ها و حرص و آز و ... تان را با خود حمل کنید، ببرید!.

موسی به قوم بنی اسرائیل تأکید کرده بود که طلا و جواهر و پول، یا هر چیز دیگری با خود همراه نیاورند:

" جز استخوان‌های یوسف، به هیچی احتیاج نداریم "

بطور سمبلیک، ما که الآن از ذهن به سمت سرزمین یکتایی، به سمت فضای حضور، سرزمینی که به ما وعده داده

شده حرکت می‌کنیم، دارایی‌های باصطلاح با ارزشش مان را نباید با خود همراه ببریم.



ولی اینان دارایی های خود را همراه برده بودند. وقتی موسی بالای کوه رفت، سامری از طلا و جواهراتی که افراد با خود آورده بودند، یک گوساله ساخت. باد در گوساله می پیچید. سامری گفت: ,, این معجزه ست ,, . این گوساله همین منِ ذهنی ست که باد زندگی در آن می پیچد و مثل گوساله ما... ما... ما... می کند. سامری گفت: ,, به این معجزه دست ساز من، تعظیم کنید. موسی را رها کنید ,, . آنها هم برای مدتی موسی را رها و به این گوساله تعظیم می کردند. (تمثیل است).

از اینکه باد در ساختارِ منِ ذهنی ما می پیچد و تحریکات و اغواگری و تلاطم و بی حوصلگی و ترشروی و درخواست ها، ما... ما... ما... ی منِ ذهنی مان نمایان می شود، نباید به آن تمایل پیدا کرده و تعظیم کنیم. ما می دانیم که اگر طلا و جواهرات، یعنی باورهای با ارزش دزدیده شده با خود داشته باشیم، همیشه یک سامری پیدا می شود که با آنها برای ما گوساله بسازد! و بخواهد که به آن تعظیم کنیم.

بهنتر است شما طلا و جواهر، تعلقات، با خود نداشته باشید. (سمبلیک صحبت می کنیم).

اگر بخواهید می توانید این داستان را در مثنوی با دقت دنبال کنید.

موسی برگشت و متوجه شد که با آنهمه زحمتی که کشیده بود، در غیبت چند روزه او، قوم اش گوساله پرست شده. سامری را نفرین کرد ...

چون ولیی آشکارا با تو گفت

صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود

و اندانستی تو سرگین را ز عود

هر گاه یکی از اولیاء الله به تو صدها هزار نکته غیبی و اسرار پوشیده بگوید، ولی تو آن فهم و علم را نداشته باشی که سخنان او را درک کنی، مانند این است که میان سرگین متعفن و عود خوشبو تفاوتی قائل نشوی.

وقتی استعداد درک مطالب عالی را نداشته باشی نمی توانی دیوانه عشق الهی را از کسی که خود را دیوانه عشق الهی نشان می دهد باز شناسی.

ولی، انسانی ست که به تکامل رسیده و هشیاری او از ذهن زاده شده و در این لحظه با عمق خیلی زیاد (بگویم)، بی نهایت، زنده به زندگی ست. کاری هم به تغییر دیگران ندارد. مثل مولانا که ادعای پیامبری ندارد و این حقایق را بیان می کند.

از طریق این بیانات، مولانا آشکارا، صد هزاران غیب و اسرار نهفته را برای شما فاش می کند و به همین دلیل در این برنامه، من مولانا را می خوانم.

ما باید بارها و دقیقاً و با تمرکز زیاد این مطالب را بخوانیم. ریزه کاری هایی هست که ما را خم و مایل می کند و به راه درست می اندازد. ریزه کاری ها خیلی مهم اند. قضایا خرواری و فله ای نیست. صبر و حوصله و پرهیز و شکر و ریز بینی، لازمه این دید یقین است.



وقتی شما عقب می کشید و ذهن تان را تماشا می کنید، یکدفعه متوجه می شوید که خودتان برای خودتان مشخص و تعیین می کنید که از چه کاری باید پرهیز کنید:

، از این ... کار باید پرهیز کنم. از آن ... کار باید پرهیز کنم. این ... راهی ست که باید بروم. ... ،،

" اجازه دهید که دل تان با شما حرف بزند. به حرف دل تان گوش کنید. آرامش دارید "

اگر یک انسان به حضور رسیده ای مثل مولانا با ما صحبت می کند، با جان و دل گوش می کنیم. اما اگر با من ذهنی گوش کنیم و قضاوت کنیم: ,, آهان، این آدم چیزهایی می فهمیده ولی خُب این قسمت را اشتباه کرده ,,،  
" این نوع نگاه و رفتار درست نیست، از من ذهنی برمی خیزد "

اگر بخاطر ذهنیت مان نتوانیم رهنمودهای مولانا را فهم کنیم، در اینصورت تفاوتِ سرگین (فضله) حیوانات را از عود (ماده ای معطر) تشخیص نداده ایم.

سرگین، سمبل محصولات ذهنی و هم هویت شدگی ست، عود بوی خوشی ست که این لحظه از طرف زندگی، از طرف ولی می آید.

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت

مَر ورا ای کور کی خواهی شناخت؟

هر گاه یکی از اولیاء حقیقی، خود را در پرده ای از جنون و دیوانگی پنهان کند، ای کوردل، تو کی می توانی او را بشناسی؟ هر گاه یکی از اولیاءالله از ذم مردمان نهراسید و در ظاهر به صفت دیوانه گان درآمد، تو اگر ظاهر بین باشی نمی توانی حقیقت او را بشناسی.

اگر انسان عارف که الان هم ممکن است بین ما باشد، خودش را به دیوانگی زد، ممکن است با چارچوب های ذهنی ما، که می گوید: ,, آدم باید زرنگ باشد، اگر لازم شد دروغ بگوید، باید پول را به هر طریقی در آورد، می تواند در بازار چیزی را خیلی ارزان بخرد و خیلی گران بفروشد، اگر جایی از حق و ناحقی عدول و نزول کند و بلغزد، ولی چیزی گیرش بیاید، اشکالی ندارد، ... ,, منطبق نیست.

عارف ساده زندگی می کند و به آنچه که برای ما اهمیت دارد بی توجه ست. ولی با عقلِ ذهنی ما، آن آدم ساده و ابله و پخمه بنظر می رسد، ولی می بینیم که او همه شب راحت می خوابد و ما با همه زرنگی و خردمندی که به خود نسبت می دهیم، خواب مان نمی برد. پنج بار، شش بار از خواب بیدار می شویم. صبح هم آرامش نداریم. پس ابله ممکن است ما باشیم و نه او.

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت مَر ورا ای کور کی خواهی شناخت؟ کور، من ذهنی ست.

گر ترا بازست آن دیده یقین

زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

اگر دید یقین تو گشوده است، (دید یقین دیدی ست که شما برای هویت، برای بودن به ذهن احتیاج ندارید). باید زیر هر سنگی، سرهنگی ببینی. اگر دیده باطنی تو باز است، باید در هر، ظاهری مظهري را ببینی.

اگر آن دید حضور برای تو باز است، زیر هر سنگی، رهی می ببینی.



شما با ذهن تان نمی گوئید: ,, من کی هستم ,, احتیاج به مقام و حرفه تان: ,, من دکنترم، من مهندسم، من مهم هستم، ... ,, ندارید.

در این لحظه زنده به زندگی هستید. زندگی در تمام ذرات وجود شما مرتعش است. شادی، هویت، را از درون حس می کنید. بعینه می دانید از جنس خدا هستید و نیازی ندارید که جهان بیرون شما را تأیید کند. به هیچ توجهی نیاز ندارید. از مردم هیچی نمی خواهید. زیرا دیده یقین دارید.

گر ترا بازست آن دیده یقین، متوجه می شوید که اگر عارف با شما صحبت نمی کند، به چه علت است. اگر عارف، اگر کسی که بنظر خردمند می آید، به شما حالت سنگی نشان می دهد، با شما صحبت نمی کند، ممکن است اشکالی داشته باشید. (سرهنگ در اینجا انسان به کمال رسیده ست).

ممکن است فکر می کند که طرز سوال کردن، یا لحن کلام تان از موضع بالاست و قصدتان بزرگ مطرح کردن خود است.

اگر سنگی کرد، بدانید که زیر آن سنگ، یک راهنما، یک انسان کامل خوابیده.

پیش آن چشمی که باز و رهبرست

هر گلیمی را کلیمی در برست

در برابر آن چشمی که گشوده و راهبرست، هر خرقة پشمینه ای، ولی موسی صفتی را در بر گرفته است.

خرقه پوش در اینجا، درویش است. منظور از درویش، انسان به کمال رسیده ست.

اگر چشم ما باز باشد، اگر چشم ما چشم حضور باشد، یکدفعه موسی را در خرقة می بینیم!.

فرض کنید این لحظه حال شکر و رضا داشته باشیم، یک لحظه من ذهنی دست از سر ما برداشته و از جنس هشیاری بی فرم هستیم، پس چشم مان، چشم حضور، چشم خداست و ما را هدایت می کند، یکدفعه موسی را در این خرقة می شناسیم!.

مولانا از این طریق می خواهد به ما بگوید که مثلاً " ما با مولانا، با حافظ، با فردوسی، با نظامی، با سعدی، با

بزرگان، با عارفان مان چگونه برخورد می کنیم؟

حالا بعد از این شما ناظر این موضوع باشید و ببینید مردم چگونه صحبت می کنند:

,, البته این بد نیست، شما فردوسی هم بخوانید، فردوسی هم چیزهایی گفته، ... ,, " یعنی: من بیشتر می دانم "

حالاً ممکن است یک صفحه از فردوسی خوانده باشد یا اصلاً " هم نخوانده باشد.

" آیا این نوع قضاوت درست است "

ما با این تمثیل ها حول و حوش قضاوت می چرخیم. موضوع بر سر این است که این عارف را می خواهند قاضی

کنند، ولی او نمی خواهد قاضی شود.

شما چه؟ شما می خواهید قاضی شوید؟ شاید هم از قبل قاضی شده اید.

کسی که محصول حس ها را به ذهن می برَد و هر لحظه قضاوت می کند، از قبل حرفه قاضی را به خود اختصاص

داده.



صحبت بر این است که اگر ما با چشم جسم نگاه کنیم، موسی را در آن خرقه نمی بینیم.

مر ولی را هم ولی شهره کند

هر که را او خواست با بهره کند

هر یک از اولیاء امر، ولی دیگر را نشر و اشاعه می دهد. میان اولیاء الله سنخیت و اعتبار و سندیت، برقرار است، از اینرو حقیقت یکدیگر را می شناسند و کمالات یکدیگر را به مردم می شناسانند و از آشنایی اسرار خویش، یکدیگر را بهره مند می سازند.

اگر قرار باشد که شما به کمال برسید، شما را هم یک ولی به کمال می رساند. هر کسی را که او بخواهد، بهره مند می کند.

معلوم می شود که واقعا "چقدر مهم است که ما در برخوردمان با بزرگان مان مثل مولانا، آنهایی که به ثبوت رسیده اند، با چشم پذیرش نگاه و با تواضع برخورد کنیم.

برای چه من مولانا را می خوانم؟ برای اینکه عارفی ست که ما را در سیر تکاملی مان کمک می کند. من خودم از مولانا سود بُردم. شما هم سود خواهید بُرد به شرط آنکه این مطالب را برای بکارگیری عملی در زندگی، مورد استفاده قرار دهید، نه برای ایرادگیری.

اگر شما بخواهید با چشم ایراد بین نگاه کنید، چیزی عایدتان نمی شود. در حالیکه اگر خاکی شوید، همین دانش مولانا خودش را برای شما باز می کند. ابیات را پنجاه بار بخوانید، خواهید دید که در حال تغییر هستید.

کس نداند از خرد او را شناخت

چونک او مَر خویش را دیوانه ساخت

کسی نمی تواند آن ولی را با عقل و خرد خود بشناسد برای اینکه او همیشه خود را به دیوانگی می زند. یک عارف هیچ موقع نمی گوید من بلام، بیایید از من بپرسید، نمی خواهد خود را اثبات کند.

اگر هم شما اصرار کنید، خودش را به ندانستن می زند: " نمی دانم ".

اگر شما اصرار کردید و او گفت نمی دانم، بدانید که راه تان غلط است.

در این مورد ما مولانا را به شما معرفی می کنیم.

چون بدزدد دزد بینایی ز کور

هیچ یابد دزد را او در عبور؟

تمثیل دیگری می زند:

به عنوان مثال، اگر یک دزد نابینا چیزی از یک کور به سرقت بَرَد، آیا نابینا می تواند آن دزد را بشناسد؟

در اینجا عموماً "دزد من ذهنی ست و کور ما هستیم. کور انسان یا هشیاری ست که هم هویت و درخواب است. دزد من ذهنی ست که کیفیت با ارزشی از ما می دزد، به سرقت می بَرَد.

پس اگر دزد بینایی از کور بدزدد، کور نمی تواند دزد را بشناسد.





مولانا، بعداً" خواهد گفت که اگر دزد، از کور چیزی بدزدد و اعتراف کند و بگوید که من دزدیدم، شما باید این دزد را محکم بگیرید. چگونه؟ " با نظارت "

بپرسید از من چه دزدیده ای؟ او به شما می گوید که چه دزدیده و شما، دزدیده ها را از او پس بگیرید.

آن چیزی که من دهنی از شما دزدیده چیست؟

بینایی حضور است. من دهنی بینایی حضور را از ما دزدیده.

کور شناسد که دزد او که بود

گرچه خود بر وی زند دزد غنود

نابینا دزد خود را نمی شناسد گرچه آن دزد لجاز از روی عناد به او تنه هم بزند.

اگر کوری نشسته و مردم به او کمک می کنند و پول جمع می کند، دزدی برسد و مقداری از آن پول ها را بردارد، به

آن کور تنه ای هم بزند، اگر نگوید که کیست، کور نمی تواند او را بشناسد.

من دهنی از ما می دزدد، تنه و مشمت و لگدمان هم می زند، ولی باز ما او را نمی شناسیم.

چون گزد سگ کور صاحب زنده را

کی شناسد آن سگ درنده را؟

تمثیل دیگری می زند:

اگر سگی یک کور کهنه پوش را گاز بگیرد، آن نابینا چگونه می تواند آن سگ درنده را بشناسد؟

حالا ما به خواب ذهن رفته و کور شده ایم.

سگ ذهن، ما را گاز می گیرد، بعداً" دوباره مولانا می گوید: اگر سگ ما یا سگ دیگران یا من دهنی دیگران به ما

حمله کرد، بهتر است که با آن دعوا نکنیم.

پس شما می دانید:

اگر الآن در ذهن هستیم، یک دزد، چیزی از ما به سرقت ببرد، آن بینایی ماست. ما نمی دانیم که آن دزد، چه چیزی

را از ما دزدیده، اما عارفان می دانند که آن دزد از ما چه دزدیده و می دزدد.!

مولانا به ما نشان می دهد که آن دزد، چه می دزدد.

اگر شما متوجه شدید که این دزد چه می دزدد، محکم آن را بگیرید و بخواهید که به شما بگوید که دیگر چه دزدیده؟

آنقدر به آن فشار بیاورید تا بگوید چه دزدیده، اما با آن درگیر نشوید، دعوا نکنید، چون دعوا آن را قوی می کند.

با من دعوا نمی کنیم. ملامت اش هم نمی کنیم. تنها راه، فقط هشیاری و شناسایی ست.

\*

در اینجا مولانا قصه ای دیگر را آغاز می کند که در تبیین مضمون ابیات اخیر است. من هم آن را برایتان می خوانم.

اگر فرصت نشد تمام آن را بخوانیم، هفته دیگر، ادامه آن را برایتان خواهیم خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۵۴**حمله بردن سگ بر کور گدا.**

یک سگی در کوی بر کور گدا

حمله می‌آورد چون شیر و غا

سگی در کوچه، به کور گدایی مثل یک شیر و غا ( شیر جنگی، شیر کارزار) حمله می کرد.

سگ گند آهنگ درویشان به خشم

در گشده، خاک درویشان به چشم

سگ هار، با خشم و غضب به درویشان حمله می کند در حالیکه ماه با همه بلندی مقام مرتبت، خاک پای درویشان را سرمه چشم خود می کند.

ما بعنوان هشیاری می دانیم که سگ خودمان که من ذهنی ست به ما حمله خواهد کرد. شما حتما" می دانید که اگر راه آزادی از من ذهنی را در پیش بگیرید، من ذهنی خودتان و من ذهنی مردم، به شما حمله خواهند کرد.

شما را راحت نخواهند گذاشت. ولی اگر حمله کردند، با آنها مدارا و ملایمت کنید. برای تحریک شما آنها به ستیزه متوسل می شوند، اگر شما هم ستیزه کنید، بیشتر حمله می کنند.

سگ، آهنگ درویشان می کند. سگ من ذهنی در این جهان، به انسان های کامل، با خشم، حمله می کند، اما ماه، خاک پای درویشان را سرمه چشم اش می کند.

امروز مولانا به ما گفت:

" هر چه در این جهان وجود دارد در انتظار و در هوای تجلی این هشیاری ایزدی ست که در انسان خودش، خود را می شناسد، روی خود، روی ذات خود قائم می شود. در حالیکه انسان در همین تن زنده ست و زندگی می کند ".!

باز هم تکرار می کند که ماه، الهه زیبایی، سمل قلعه بلند بودن، خاک پای درویشان، چنین انسانی را که از جنس درویشی و فقیری که چشم حسرتش به جهان بیرون نیست، از جنس خدا، زندگی ست، به چشم می کشد. (البته نه درویشی به معنی طماع، درویشی که هویت اش را از جهان مادی می گیرد).

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ

اندر آمد کور در تعظیم سگ

آن کور، از سر و صدای سگ و بیم از آن عاجز شد و ناچار، به سگ تعظیم کرد:

کای امیر صید و ای شیر شکار

دست دست توست، دست از من بدار

دست از سر من بردار که قدرت و غلبه از آن توست.

ای پادشاه صید و ای شیر شکار (به من ذهنی می گوید): الان موقع قدرت و غلبه توست، دست از سر من بردار.

کز ضرورت دم خر را آن حکیم

کرد تعظیم و لقب کردش کریم



تمثیل دیگری می زند:

حکیمی، از روی ناچاری، دُم خر را تعظیم کرد و او را کریم لقب داد. دُم خر، طرفِ تحتانی خر است. یک عارف ممکن است با مزاحمان، به بحث و جدل نپردازد و بگوید: حق با شماست و شما کریم هستید.

گفت او هم از ضرورت کای آسد

از چو من لاغر شکارت چه رسد؟

آن نابینای در مانده از روی ضرورت و ناچاری به سگ گفت: ای شیر، از شکار آدم لاغری مانند من به تو چه سودی می رسد؟!.

این هم فرمولی ست برای مقابله با من ذهنی خودمان:

منِ ذهنی همواره می خواهد ما را به سمت خود بکشد. در حالیکه همیشه آن را به تماشایید و با ملایمت با آن رفتار می کنید، عصبانی اش نمی کنید.

امروز هم در غزل داشتیم:

غم در کشاکش است، و ما بعنوان هشیارِ ناظر نگاه می کنیم.

بعضی موقع ها، ما را به درون خود کشیده، عصبانی می کند، به واکنش وا می دارد، مأیوس و ناامید می کند، تلقین و تزییق می کند که تو نمی توانی. ولی ما می دانیم که از جنس خداییت هستیم، به حرف های او گوش نمی کنیم. می دانیم که هر چه می گوید به ضرر ماست.

الآن هم اگر منِ ذهنی خود یا منِ ذهنی اشخاصِ نزدیک مان که بر ما سلطه دارند، قوی باشد، می توانیم بگوییم: ,, شما شیر هستید. ,,

می دانیم که منِ ذهنی خنگ و ابله است ولی اگر به او بگوییم: ,, تو شیر هستی ,, قبول می کند.

حال آنکه می دانیم، بعنوان هشیاری، ما شیر هستیم. این ما هستیم که می خواهیم هشیاری را از ذهن جدا کنیم. حالا، صحبت با سگی ست که او را شیر خطاب می کند:

گور می گیرند یارانت به دشت

کور می گیری تو در کوی؟ این بد است

همتایان و یاران تو در صحرا گورخر و شیر و کفتار، شکار می کنند در حالیکه تو در کوچه نابینا را شکار می کنی و این کار زشت است.

گور می جویند یارانت به صید

کور می جویی تو در کوچه به کید؟

به منِ ذهنی می گوییم: ,, یاران تو دنبال شکارِ بزرگ اند. تو با حیله و تزویر می خواهی در کوچه، کوربگیری؟! ,,

آن سگ عالم شکار گور کرد

وین سگ بی مایه قصد کور کرد

آن سگِ دانا در صحرا گور خر شکار می کند و این سگ نادان و سست نهاد قصد شکار نابینا را دارد.



مولانا در اینجا می گوید: " ما وقتی بعنوان منِ ذهنی شروع به کار می کنیم و متوجه می شویم که جریان چیست، آرام آرام عالم می شویم. حتی علم آن هم به ما کمک می کند. ممکن است کاملاً" به گنج حضور زنده نشویم، ولی دانش اینکه ما باید به چه سمتی برویم و از چه باید پرهیز کنیم، به ما کمک می کند. ببینیم دنبال چه نوع شکاری هستیم. سگ عالم شکار گور می کند ولی سگ بی‌مایه قصد کور می کند.

علم چون آموخت سگ رست از ضلال

می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

وقتی که سگ علم بیاموزد و از گمراهی دست بردارد، در بیشه ها شکار حلال می کند.

اگر منِ ذهنی هم علم بیاموزد، از گمراهی می رهد.

معلوم می شود که دانش به ما کمک می کند. از گمراهی ما را نجات می دهد. حتی اگر آنقدر دانش داریم که می توانیم

قانون را رعایت کنیم، این به ما کمک می کند ولی معلوم نیست کسی که علم دارد و قوانین زندگی را تا آنجا که خود

درک می کند، رعایت کند، به خدا می رسد یا نه؟

مولانا می گوید: بعداً" باید به زندگی زنده شویم.

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحَف

سگ چو عارف گشت شد اصحاب کُهِف

وقتی که سگ دانا شود در حمله و جنگ با دشمن چالاک می شود و چون سگ عارف شد از اصحاب کُهِف می شود.

مسلمانا" اگر منِ ذهنی عالم شود، زحَف (پیشروی) او مناسب و شایسته و غنی ست و در جلو رفتن چالاک می شود. پس

دانش به ما کمک می کند. مطالعه مولانا، کتاب خواندن، به ما کمک می کند. چهار بُعد فیزیکی و ذهنی و هیجانی و

جان ما را تقویت می کند.

با خواندن آثار مولانا، ولو اینکه هنوز عارف نشده و به زندگی زنده نشده اید بدانید که کمک می شوید.

اما اگر عارف شویم، مثل سگ اصحاب کُهِف، که دیگر سگ نبود، کمک می شویم.

معلوم می شود که انسان حتی اگر منِ ذهنی بد هم داشته باشد، می تواند به رستگاری برسد. نباید نا امید شود. بعضی

ها نا امید می شوند.

کی نا امید و مأیوس می کند؟ " همین منِ ذهنی "

سگ شناسا شد که میر صید کیست

ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟

سگ شناسا شد. سگ بالاخره به درجه شناسایی می رسد که امیر شکار کیست؟

امیر شکار، خدا، زندگی ست. یعنی بالاخره منِ ذهنی علیرغم جمود فکری اش متوجه می شود، می فهمد.

کما اینکه سگ اصحاب کُهِف فهمید.

حالا ما این سوال را می کنیم. شما هم این سوال را از خود پرسید ولی جواب ندهید:

ای خدا، آن نور شناسنده چیست؟ این سوال جواب ندارد.



ممکن است بگویید آن نور شناسنده همین نور خداست. ذهن خیلی دوست دارد جواب دهد ولی جواب آن ما را در ذهن نگه می دارد. کما اینکه در داستانی بعد از این داستان، به این سوال جواب می دهد. آن قصه را خواهیم خواند. بطور خلاصه اشاره کنم:

محتسب، مستی را پای دیوار می گیرد و می گوید: چه خورده ای؟  
مست پاسخ می دهد: از آنچه که در کوزه ست.

محتسب می پرسد: در کوزه چیست؟

مست پاسخ می دهد: از همان که من خوردم.

می پرسد: تو چه خورده ای؟

مست پاسخ می دهد: از آن که در کوزه ست.

می پرسد: آن که در کوزه ست، اسمش چیست؟

مست همچنان دور می گردد ولی اسمش را نمی گوید. یعنی چه؟

در اینجا هم می گوید: ای خدا آن نور شناسنده چیست؟ کیست؟

درست مثل اینکه بگوییم: هشیاری چیست و به سوال هم جواب دهیم.

خدا چیست؟ به این سوال جواب دهید.

" این سوال جواب ندارد ". ما فقط می توانیم تبدیل شویم.

هر کسی که به این سوال جواب دهد، گیر می افتد، در ذهن می ماند. ذهن نمی تواند جواب دهد.

کور شناسد نه از بی چشمی است

بلک این زانست کز جهلست مست

اینکه نابینا نداند و شناسد که پادشاه جهان کیست، به این دلیل نیست که چشم ندارد، بلکه بواسطه مستی او در نادانی خویش است. ای بسا نابینایانی که دیده باطنی و معرفت قلبی دارند و ای بسا بینایان ظاهری که فاقد نور بصیرت باشند بنابراین عدم معرفت و کژفهمی از کوردلی ناشی می شود و نه از فقدان چشم ظاهری.

کور کسی ست که جهل من ذهنی دارد. کور چشم دارد، اتفاقاً خیلی کسانی که چشم ندارند و نابینا هستند، حضور را خوب درک می کنند و به او زنده می شوند.

اگر کور نمی شناسد، از بی چشمی نیست. بلکه از جهل، مست است. از هم هویت شدگی مست است.

نیست خود بی چشم تر کور از زمین

این زمین از فضل حق شد خصم بین

حالا مولانا موضوع مهمی را مطرح می کند:

هیچ کوری بی چشم تر از زمین نیست، با این حال زمین به برکت فضل حق، دشمن را می بیند.

من ذهنی ما هم کورتر از زمین نیست، آیا این زمین، همین زمینی که روی آن راه می رویم، هشیار است؟

" بله. هشیار است ".



آیا این زمین زنده ست؟ " بله. زنده ست "

هر چیزی زنده ست؟ " بله. زنده ست "

آهن زنده ست؟ " بله. زنده ست "

گیاه زنده ست؟ " بله. زنده ست "

همه چیز به زندگی وصل است. به خدا وصل است. بوسیله او زنده ست. این هشیاری خدایی در همه چیز هست و به جهان بیرون پاسخ می دهد. ولی ما اینها را مرده می انگاریم!

زمین هشیار است و از فضل حق توانست دشمن خودش را، دشمن انسانیت را بشناسد.

حالا، چند مثال می زند و منظور از این مثال ها این است که ما متوجه شویم که در من ذهنی از جنس جسم شده ایم،

اما این جسم آنقدر هم کودن نیست، از زمین کورتر نیست. از ماده کور تر نیست. یعنی ما می توانیم بفهمیم و راه

خودمان را پیدا کنیم. هر کسی با این صحبت ها باید به خود اعتماد کند.

چند مثال می زند. از قرآن هم مثال می آورد:

نور موسی دید و موسی را نواخت

خَسَفِ قَارُونَ كَرْد و قَارُونَ رَا شَنَاخْت

زمین، نور حقانی حضرت موسی را دید و او را نوازش کرد. همین زمین قارون را شناخت و او را فرو بلعد.

پس زمین، به نور موسی پاسخ داد و موسی را نواخت و نوازش کرد.

خَسَفِ قَارُونَ كَرْد و قَارُونَ رَا شَنَاخْت. قارون پسرخاله موسی بود، زمین دهان باز کرد و قارون و خزانه هایش که

سمبل من ذهنی ست، هنوز در زمین فرو می روند.

زمین من ذهنی را می تواند بلعد، زمین موسی را می تواند بشناسد، یعنی چه؟

یعنی، اگر شما الآن از جنس هشیاری شوید، زمین می فهمد که از جنس هشیاری شده اید! همین زمین می فهمد که به

هشیاری حضور زنده شده اید!

بنابراین خزائن قارون من ذهنی تو را می تواند بلعد. شما کاری به آن نداشته باشید یا نه، اگر به هشیاری حضور

زنده نشوید، با آن بلعیده شده و از بین می روید.

رَجَفَ كَرْد اَنْدَر هَلَاكِ هَر دَعَى

فهم کرد از حق که یاأَرْضُ اَبْلَعَى

باز هم دوباره آیه ای از قرآن است که می گوید: زمین در هلاک کردن هر آدم بد اصل و نَسَب به لرزه در آمد (آیه 78

سوره اعراف). دَعَى یعنی کسی که بی اصل و نسب است، کسی که مدعی ست و اصل و نسب درستی ندارد.

کسی که اصل و نسب درستی ندارد کیست؟ من ذهنی ست. توهم است.

اتفاقاً" مولانا از زبان ذرات تشکیل دهنده ما، می گوید:

" ما به تنهایی به خدا وصل هستیم. ولی وقتی در این جسم هستیم نمی توانیم پیشروی کنیم برای اینکه با توهم سر و

کار داریم، توهم بالا سر ماست "



مطلب خیلی مهمی ست: چرا ما مریض می شویم و امراضی مثل سرطان می گیریم که علاج ندارند و ما را نابود می کنند، برای چه؟!.

**وقتی ما راست نیستیم و با دروغ می خواهیم زندگی کنیم، ذرات وجودی ما زیر سلطه توهم چگونه زندگی کنند؟**

**من ذهنی کلا" دروغ و توهم است. ذرات وجود ما نمی خواهند زیر سلطه این دروغ، زندگی کنند!.**

زمین لرزید و هر آدم بی اصل و نسبی را فرو بُرد. نابود کرد. زمان صالح اتفاق افتاد.

مولانا آیاتی از قرآن می آورد. برای اینکه عده ای تا آیه از قرآن نیاید، متقاعد نمی شوند.

پس معلوم می شود، تا زمانی که ما در ذهن هستیم، زمین لرزه وجود دارد. تا زمانی که شما متکی به جهان هستید و

روی جهان ایستادید، زمین لرزه وجود دارد. دائم این گیرک را می کشند، آن گیرک را می کشند، برای اینکه روی

مقولاتِ آفل ایستاده اید. زمین می لرزد و هر آدم بی اصل و نسبی را اضطراب می دهد، بی حال و نابود می کند.

اصل و نسب او از کجا می آید؟ از جهان مادی.

زمین باز هم فهم کرد. زیرا بعد از طوفان نوح، خدا به زمین گفت: آب را ببلع. زمین این فرمان را فهمید، تبعیت

کرد. به آسمان هم گفت: دیگر نبار.

باز هم تمثیلِ مربوط به ماست:

زمین ما می تواند آب هشیاری را که ما در جهان پخش کرده ایم و هدر می رود، به خود بکشد و جذب کند.

ما می توانیم هشیاری پراکنده بر مقولاتِ فانیِ جهانِ مادی را جمع کنیم و از رَحَم این ذهن و زمین زاده شویم. از

آسمانِ درونِ مان، کانالی به آسمانِ بیرون، بزیم و به تبعیت از آسمانِ زمین که همه ما و همه اجرام سماوی را در بر

گرفته، همه مخلوقاتِ وجود، همه باورها، همه تنوعات، آنچه که بین زمین و آسمان است، در خود جا دهیم، بگنجانیم.

فضادار باشیم. بنظر من مولانا می خواهد یاد آوری مان کند که ما در تنگ نظری چقدر اشتباه می کنیم!

مولانا، در داستانِ فیل، به تفصیل طوفانِ نوح را شرح داده. طوفان نوح در زندگی هر کس پیش می آید. این طوفان

در رابطه با ما، این زمان، بحران میانسانی نام دارد.

انسانی که فکر می کرد بعد از جمع کردن مال دنیا و رسیدن به بعضی از قرارهای اجتماعی: همسر گرفتن، بچه دار

شدن، خانه خریدن، مدرک گرفتن، سر کار رفتن و متعلقاتی جمع کردن، به زندگی می رسد، در پنجاه سالگی متوجه

می شود که همه را جمع کرده اما به زندگی نرسیده. سرش کلاه رفته. دچار بحران می شود.

هر کسی به شکلی وارد این بحران می شود و معمولاً "با ملامت همسر، با ملامت دنیا، همراه است ولی مولانا می

گوید: این لرزش ها، این ریزش ها، این گرفتاری ها و حسِ غرق شدگی در دریایی که از دردها پیش آمده را می

تواند خدا، زندگی، درست کند.

در آنجا، نوح به پسرش گفت: "بیا سوار کشتی من شو."

پسر نوح گفت: ,, من به بالای بلند ترین کوه می روم. نیازی به آمدن در کشتی تو نیست و من از این طوفان و سیل

نجات پیدا می کنم ,, بلند ترین کوه سمبل بلندترین فکر است.

نوح به او هشدار می دهد که این سیل و طوفان از آن سیل و طوفان ها نیست، بیا سوار کشتی شو.



از پدر اصرار و از پسر انکار. موجی کنعان پسر نوح را بلعید. قبلا" به تفصیل در رابطه با آن صحبت کرده ایم.

الآن هم خدا به ما می گوید: " بیا سوار کشتی من شو "، و ما نمی پذیریم.

اینجا هم به همان تمثیل ها اشاره می کند و می گوید:

خدا به زمین دستور داد: " تو آب را ببلع "

به زمین شما هم می تواند دستور دهد که آب را بکشد.

فرض کنیم که تمام هشیاری مان در جهان پخش شده، الآن موقعی ست که ما باید آب زندگی مان را بکشیم، جمع کنیم،

هشیار شویم، سوار کشتی نوح، سوار کشتی خدا شویم. کشتی نوح، فضای یکتایی ست. در فضای یکتایی متولد، به

حضور زنده شویم.

خاک و آب و باد و نار با شرر

بی‌خبر با ما و با حق با خبر

خاک و آب و باد و نار، چهار عنصری که ما را تشکیل داده، در نگاه سطحی و ظاهری ما آدمیان، عناصری بی خبر

و فاقد هوش و ادراک و مُرده هستند، حال آنکه مستقیماً" با خدا در ارتباط و وصل اند.

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر

بی‌خبر از حق و از چندین نذیر

ولی ما انسان ها، برعکس آن، نسبت به غیر حق آگاه و با خبریم ولی از حق و از این همه بیم دهنده بی خبریم.

ما بعکس ذرات این جهان، بعکس ذرات تشکیل دهنده جسم خودمان، از هر چه که غیر حق است و توهم است و

تصویر ذهنی ست، ز غیر حق خبیر، از غیر حق خبرداریم اما از خدا و از نذیر (هشدار دهنده ها)، خبر نداریم!

اینهمه هشدار دادند، اینهمه مولانا می گوید، اینهمه وقایع زندگی به ما هشدار می دهند، مریض می شویم، ناراحتی می

کشیم، اضطراب داریم، خشمگین هستیم، خواب نداریم، ... اینها هشدار دهنده، نذیر نیستند؟!.

مولانا، حافظ، فردوسی، پیامبران آمدند، کسی گوش می دهد؟! نه. از حق بی خبریم. از هشدار دهنده ها بی خبریم!

لَا جَرَمَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا جُمْلَةَ شَان

کُند شد ز آمیز حیوان حمله شان

ناگزیر، همه آنها از حمل امانت الهی ترسیدند و از برداشتن آن مسئولیت ویژه، تن زدند. آن مسئولیت ویژه کدام است؟

آن مسئولیت خاص، همین عشق، همین هشیاری به ذات خداییت است و جدا شدن از فرم، همین گنج حضور است.

در حالیکه ما در این جسم و زنده هستیم، گنج حضور، خداییت، خدا، به خودش از طریق ما آگاه می شود، از طریق

ما خودش را بیان می کند. همه موجودات این عالم از کشیدن این بار مسئولیت ترسیده اند.

و حالا که ما هم جسم شده و در ذهن هستیم، ,, می ترسیم ,,.

اما از چه بترسیم!، ما برای اینکار آفریده شده ایم! اما بخاطر اینکه با حیوانیت آمیخته شده ایم، پیشروی مان کند

است.

گفت بیزاریم جمله زین حیات





کو بُود با خلق حَىّ با حقّ مَوَات

همه جمادات و عناصر گفتند: ما از این حیات که با خلق زنده باشیم و با حق مرده و پژمرده، بیزاریم.

خواهش می‌کنم شما این ابیات را از کتاب استاد کریم زمانی، با تأنی مطالعه کنید.

این چهار عنصر، آب و خاک و باد و آتش، گفته اند:

«، ما از حیاتِ دروغی انسان بیزاریم، برای اینکه با خَلقِ (حَى) زنده ست و با حقّ، مُرده!». «،

ما انسان‌ها در منِ ذهنی با آدم‌های مختلف زنده هستیم، در رابطه با آدم‌ها واکنش نشان می‌دهیم، با آدم‌ها زنده ولی

با خدا مرده هستیم. آن ذرات گفته اند که ما از این کارِ انسان، متنفریم. بیزاریم.

پس این ذرات، این عناصری که وجود ما را تشکیل داده اند چه به ما می‌گویند؟

هر ذره ای از وجود ما می‌گوید:

" آی انسان، اجازه بده که من به شادی خدایی مرتعش شوم، من برای همین به این جهان آمدم."

ما می‌گوییم: «نه»، «من به تو فشار و اضطراب وارد می‌کنم، پولم زیاد نمی‌شود، قیمت خانه ام بالا نرفته، فلان

کس پشت سرم غیبت کرده، بچه ام زنگ نزده، فلانی فلان چیز را به من نداد، اینها را که بدست نیآورده ام چه می

شود، ...

مولانا گفت: " این ذرات هشیارند "

و این ذرات می‌گویند:

" ما از این زندگی بیزاریم، برای اینکه تو با خدا مُرده ای و به مردم فقط واکنش نشان می‌دهی!"

چون بماند از خلق گردد او یتیم

أَنسِ حَقِّ رَا قَلْبِ مِی بایبِ سَلِیْمِ

آدمی وقتی که از خلق می‌برد، تنها می‌ماند ولی اُنس گرفتن با حق نیز به قلبی سلیم و رهیده از آفات درونی نیازمند

است. به عبارت دیگر به صِرَفِ اینکه انسان از خلاق دوری گزیند و کنج خلوت گیرد، او را به اُنس با خدا نمی

رساند بلکه مونس شدن با حق تعالی نیازمند به قلبی پاک و زدوده از غبار کین و آرزو و شهوات است. در آیه ۸۸ - ۸۹

سوره شعراء آمده: روزی که مال و فرزندان، کسی را سود ندهد مگر آنکه با دلی پاک و زدوده از غبار، کفر و نفاق

و عصیان به درگاه خدا آید.

همان ذرات می‌گویند: " اگر انسان تنها بماند، بیچاره می‌شود. یتیم می‌شود برای اینکه خدا را که نمی‌شناسد."

دوستی خدا، قلبی ساده و سلیم می‌خواهد، قلبی عاری از منیت، عاری از درد و هم هویت شدگی و عاری از توقع، که

ما نداریم. (از این مطالب ما چیز یاد می‌گیریم).

چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای

می‌کند آن کور عمّیا ناله‌ای

اگر دزدی از کوری، کالایی را بدزدد، آن کور، ناله ای سر می‌دهد. یعنی چه؟

یعنی ما هم باید ناله سر کنیم.



از ما چه دزدیده اند؟

از ما بینایی و بصیرتِ مان را دزدیده اند.

تا نگوید دزد او را کان منم

کز تو دزدیدم که دزد پر فتم

کی شناسد کور دزد خویش را؟

چون ندارد نور چشم و آن ضیا

اگر دزد به کور نگوید که دزد تو منم، آن کالا را من از تو دزدیدم و من دزد پُر فتم، نابینا، چگونه می تواند دزد را

بشناسد؟

پس این دزد کیست؟ این دزد، منِ ذهنی ست که از ما می دزدد.

ما، هشیاری که با ذهن هم هویت شده ایم، دزد خودمان را چطور بشناسیم؟

وقتی چشم ما آن نور و ضیاء را ندارد، اصلاً "با دزد شریکیم!". (تمثیل می زند).

ما فقط به کمک عارفان می توانیم این دزد را بشناسیم. با خواندن همین مطالب و عقب کشیدن و خود را بعنوان

هشیاری ناظر، زیر نورافکن قرار دادن، می توانیم دزد را که منِ ذهنی ست ببینیم، بشناسیم.

او هر لحظه سعی می کند چه بدزدد؟

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت

تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد

تا بگوید او چه دزدید و چه بُرد

اگر سارق به دزدی خود اعتراف کند، تو باید او را سفت و سخت بگیری تا نشانه ها و علائم کالاهایی را که دزدیده

بگوید.

بنابراین، جهاد اکبر این است که دزد، یعنی نفس اماره و یا شیطان را تحت فشار قرار دهی، تا اقرار کند که چه چیزی

دزدیده و بُرده. جهاد اکبر مبارزه با نفس اماره ست.

اگر شما ناظر ذهن تان باشید و خودتان را زیر نورافکن قرار دهید و به ذهن تان نگاه کنید، ذهن تان به شما می گوید:

،، این من هستم که از تو می دزدم و چه می دزدم ،،.

اگر اعتراف کرد و گفت: ،، من می دزدم ،، مثل آن دزدی که به کور می گوید من پول های تو را دزدیدم، کور چه

باید بکند؟

محکم باید دزد را بگیرد تا دزد فرار نکند.

شما هم بعنوان ناظر باید چشم های تان را روی آن بیندازید، نگاهش کنید که بیشتر نزدد و به آن بگویید که دیگر چه

دزدیدی؟ تا او علامت ها و نشان رخت و پخت و وسایلی را که دزدیده، بگوید.



پس این فشار آوردن به دزد، یعنی نگاه کردن به ذهن و هشیار بودن و شناسایی کارهای ذهن، جهاد اکبر است. جهاد بزرگ است. شما باید نفس خودتان را نگاه کنید.

مثل همان کور که دزد را می گیرد و فشارش می دهد و می گوید: ،، بگو ببینم چه دزدیدی؟ ،، تا بگوید او چه دزدید و چه بُرد.

اولا دزدید کُحلِ دیده‌ات

چون ستانی باز یابی تَبصِرَت

آن سارق، نور چشم دلت را دزدید، حال اگر نور چشم دلت را از نفس اماره و یا شیطان پس بگیری دوباره بینایی و بصیرت باطنی ات را باز خواهی یافت. (سرمه از چشم دزدیدن از امثال ترکی ست).

اولا" که او کُحل (سرمه)، بینایی چشم ات را دزدیده. این دزد، تَبصِرَت (بینش)، و بینایی حضورِ ما، بینشِ زنده زندگی ما، بینش خداییت ما را دزدیده و ما هم کور بوده و متوجه نشده ایم. حالا که کمی آگاه شده، و آن را محکم گرفته و می پرسیم چه دزدیدی، خود دزد، اعتراف کرده که بینایی شما را دزدیدم.

کاله حکمت که گم کرده دلست

پیش اهل دل یقین آن حاصلست

حال ما می دانیم، که عقل و چشم و بینش، کالای حکمتی که دل ما، چون از جنس منِ ذهنی شده، گم کرده حتما" پیش اهل یقین، پیش انسان های کامل، پیش آدم خردمند به حضور زنده شده ست.

اگر ما متواضع شویم، پیش اهل دل، یقین آن حاصلست. به ما کمک می کند.

کوردل با جان و با سمع و بصر

می‌نداند دزد شیطان را ز اثر

اما کسی که کور دل است، دلش منِ ذهنی ست، با آن جانِ ذهنی، با گوش و دید حسی اش نمی تواند دزد شیطان را از اثرات آن بشناسد.

" درست می گوید "

مثلا" شما خشمگین می شوید و موجب خراب شدن یک رابطه می شوید، غیبت می کنید یک رابطه دوستی را خراب می کنید و بعد می پرسید: ،، چه شد! ،،

از اثری که روی جسم تان می گذارد، روی رابطه تان می گذارد، نمی توانید دزد را بشناسید. اما یک آدم حکیم به شما می گوید جریان چیست و این دزد چگونه می دزد.

خودتان هم اگر ناظر باشید می بینید که این منِ ذهنی چگونه می دزد.

ز اهل دل جو از جماد آن را مَجو

که جماد آمد خلاق پیش او

تو این سوال ها را از اهل دل بجو، از اهل دل بپرس و نه از منِ ذهنی خودت و یا از منِ هایِ دیگری. از دزد نپرس دزد کیست؟



برای اینکه از نظر عارفان، انسان های به تکامل رسیده، انسان های زنده به حضور، من ذهنی جامد و فاقد حیات معنوی ست، این چپستی ها را نمی شناسد.

\*

مشورت جوینده آمد نزد او  
کای آب کودک شده رازی بگو

در اینجا مولانا به ادامه نقل حکایتی می پردازد که از بیت ۲۳۳۸ آغاز گردیده.  
آن آدمی که با من ذهنی اش طالب مشورت بود و می خواست سوال کند، نزد این عارف آمد و گفت:  
ای آب، ای پدر کودک شده، رازی بگو، رازی را برایم بیان کن.

گفت: رو زین حلقه کین در باز نیست  
باز گرد امروز روز راز نیست

عارف پاسخ داد:

از این حلقه برو. در این خانه گشوده نیست، برگرد، دنبال کار خودت برو که امروز روز راز، روز بیان اسرار نیست. چرا؟! چون می داند که این شخص، دنبال راز زندگی نیست فقط با سوالات ذهنی می خواهد خود را راضی و سردماغ و خشنود کند!

پس امروز، روز بیان اسرار نیست، چون تو فعلاً "آمادگی اش را نداری. با من ذهنی ات آمده ای.

گر مکان را ره بدی در لامکان  
همچو شیخان بودمی من بر دُکان

آن عارف خردمند می گوید:

برو، مکان در لامکان نفوذ ندارد اگر قرار بود که مکان بتواند وارد لامکان شود، من هم مانند مشایخ، دکانی داشتم. تو از جنس فرم و جسم هستی و نمی توانی وارد فضای یکتایی که از جنس بی فرمی ست، شوی.  
لامکان فضای یکتایی و مکان من ذهنی ست.

اگر من ذهنی با این هیكل و با این منیت و با دردش بتواند وارد فضای یکتایی شود (شما می دانید که این امکان وجود ندارد زیرا برای اینکه ما بتوانیم وارد فضای یکتایی شویم، باید دردها و هم هویت شدگی های مان را بیندازیم)، من هم که از جنس لامکان هستم، دکانی باز می کردم و می توانستم به تو نسخه ای دهم و بگویم این نسخه را بگیر و پولی بده و به فضای یکتایی برو، چنین چیزی امکان ندارد.

"بقیه قصه را که تیتز دیگری دارد، هفته آینده ادامه خواهم داد."



\*

